





۱۷۹۷

مختب

مضاد العباد

صنيف

قطب العارفین

شیخ نجم الدین کبری



طهران

۱۳۰۱

بسم الله الرحمن الرحيم

مناسبتی است که در مقدمه مختصر از خواص و صفات
ذکر شود و هو قطب العارفین و زین
الواصلین شیخ نجم الدین احمد علم الهدی
المخوارزمی خوارزمی بک خا. معراج سکون
بانه مختصانه و او مفوضه قضیه بود از ملک
خوارزم که در او الملک آن او که است
و بعد از خواجه او که بد معول اکون
بزرگتر شهرها خوارزم است جناب شیخ
نجم الدین ذاکری از آن گفته اند که در او
تخصیل نام که مباحثه فرمودی بری غالب
است

است که لهذا اوقات کبری لقب
کردند پس طایفه از ائمه نمود و کبری
لقبش دادند و کبری ابوالحنان است
و با شیخ الدین زازی معاصر بوده و او
ملاقات نموده فخر الدین از شیخ پرسید
که بهم معرفت دلمن قال بواو ذان ترد
على القلب فتخرج النفس عن تلك بيهاو
انجنا بخدمت جمع کثیر و جمعی غفیر
از اکابر و اما جدا صفا و اولیای
زمان خود رسیده ارادت شیخ حلیل
شیخ محمد اسماعیل قصیر ذاکرند است

انامکارش از جناب شیخ و در فیهامصر
بوده بعضی گویند که مرید شیخ عماد
بدینست است علی ای حال شیخ کامران غار و
است و سرگالات و مقاماتش با کلماتش
در کتابت و اوله مندرج است و شیخ
اعظم ابن طایفه حلقه او است و در کوشا
کشیدند انداز فیض خلاصش بدینجا والا
رسیدند از من جمله شیخ محمد بن بعد
و شیخ نجم الدین و شیخ سبط الدین
با عرض و شیخ سعد الدین عوی و شیخ
علی الاوغر نوی شیخ بابا کمال چند

و شیخ

و شیخ جمال الدین سبیل و شیخ عبدالرحمن
و شیخ محمد الدین بعد از شیخ اعاد بن
شهادت فایض شد طبع خواری و شاه ملوک
و با صاحب فرمود که آن از میان من ^{الخطاب} من علمه
که تا نزد یک نفر خواهد سوختن با و
خو یا بدست احتیاج دفع از خاد بر داعی
ساعتی شدند فرمود این قضایا بر من
در این قضایا خواهد بود اصحا او را
و داع کفنه متوجه خراسان گردید و لشکر
کفار تا اواخر حبس چنانچه خان تهمار بخورد
رسیدند قتل آنرا کردند شیخ جهانم

ماورا

ناو را نیز باران کردند و اف پای در آوردند
و در آن حال پرچم بجهت کامل کافر برآوردند
مرغ در وحش از قفس فالجستین از شهت
چند کس خواستند که کامل انکافرا از خند
شیخ خلاصه هند بکرامت انجناب توانستند
بالاخره پرچم کافرا بر بردند و شهادت
حضرت شیخ در شش بود و کاهی بنظم مبارک
مبفره بود و از اینجمله ایات ذیل است
هر که مار از پار شد از مار و از مار یار و نک
مار از خوار برد از عمر خود زیاده عمری هم که
قریب لفا که طلبک پیدا و نماز من ماکرد

طلب

طلبک کار از در دل کشاد هم آخر کار
او بین که کجا و ما کجا کرده طلبک خا
که در لمر از تو جدا خواهد نابا کس دیگر
اشنا خواهد از مهر تو بگذرد کوا
دارد دوست و زکوی تو بگذرد
کجا خواهد در راه طلبک سبنا
دامن چماکت سبنا سبنا بینای خوشنوا
دو اکن ز بک عالم همه او است بند
میباشد آید تو معاینه دشمن
پوسته سبنا بر هی خمین دل و فد
جری و لبران کنگری وانگاه نھی

کناه

گناه بر کردن دل زن باوه نخورد ام
 که هشبار شوم ان منبوه ام که
 بیدار شود بکجا بخال تو بید
 تا از عدم وجود بیدار شوم کوی
 خود نقش کم بر نامه وان نانیم
 پیش بسکی بر خوانی وان سک لیا
 کوشه ز ندانی ازنک بر انخوان
 نهاده ندانی ای دل تو بید مقلد
 رسوائی انصایک که عشق زانی
 عشق اتی نه پند تو را ای که کجا بر سر
 خواجگان در زامعزل همه بی و با بید
 باز چون بر عمل بند هر چه در چو بید

جدول صحیح غلط

بعد از فراغ با ستمه نصف اول اینها که
 که عدد صفحاتش نوشته شده نسخه بدت
 امده و همین اوزاق از انوی مقابله شد
 چند غلط بنظر رسید که از دست من
 اینها صورت صحیح انرا آوردم که مطالعه کنند
 این نسخه شریفه ز صحت کشید اول عدد
 صفحات انرا بوسند ابتدا از صفحه بیستم که
 اول است بعد از قرار جدول بل صحیح فرمایند

صفحه	سطر	صحیح
۱	۴	۱
		وضع حکمت

صفحه	سطر
۴	۱۰
۸	۲
۸	۶
۱۱	۲
۱۱	۴
۱۲	۴
۱۶	۷
۲۷	۶
۳۱	۱۱
۴۲	۶

صفحه	سطر
۶۴	۱۱
۷۱	۵
۷۱	۱۱
۷۸	۸
۷۸	۱۰
۹۰	۵
۹۴	۵
۹۵	۳
۹۶	۱
۱۰۲	۱۰
۱۱۶	۲
۱۲۳	۱۰

بخم چون از پرتو
 خصوصیت هست که
 بجز منبر که
 حکمت ستاری
 هر یک مظهر صفت
 فاذا سوبه
 فرخنده و ملامت
 بیدی از زانی
 بیست که
 خداوند از خود
 جمال جوان کریم
 بعد از کرده افتاد و بزرگ
 بکجد تو سجد های هفتصد هزار ساله خورد
 هباء امشورا کردم

	صفحه	سطر
بعد از اینست افشاده آنکه کرد	۱۲۵	۱۰
جنگ جانان و عجمان بنی که بوقت اشته پخوانی		
اندرین حق	۱۳۱	۲
زندانی سزای	۱۳۵	۳
بعد از خواندن افشاده کرده که	۱۴۲	۸
از خواندن طایفه نبرد در ملک و بگری تفسیر خوانند		
بعد از کلبان لغز و غیب بود که	۱۴۲	۱۱
سر نظرش	۱۴۶	۱
بعد از نمایان افشاده اینست	۱۴۶	۸
که آن نکتش نمایان		
از ملامت اغیار	۱۴۷	۶
چون ز جبر پیل	۱۴۸	۸
ز خاصه صفت	۱۵۰	۳
و مکن اشارت	۱۵۶	۸
تقصوا	۱۶۲	۲

هو

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمدی در شای به عباد شاهی که وجود
 هر موجود بیخود او نیست بچو در هر موجود
 حمد و ثناء وجود او که و از حق شیئی الا بیخ
 بجز آنکه انظار ندیده که از بدیع فطره وضع کند
 بقلم که در نقوش نفوس را بر صفحه عدم رقم کرد
 و ارجح است معرفت او و ظلمات خلفت در بستر
 تعبیه نمود که در حق انفسیکم اقل انبصرت

تلذ

تلذ روشن تشنه طلب اسکن در واد
 بقدم صدق و سلوک راه ظلمات صفات
 بشری ملبس که فانی در بیانات به علت حضور
 صفات موهبا جگر از تجلیت بهر خیره
 ارجح است معرفت رسائید که او در کمال
 فاحشانه و جگانه نور آفتابی بهر آفتاب
 و درود بسیار و از فرین به شمار بر او راجع
 مقدس اشباح حق در صد بیست و چهار
 هزار نقطه نبوت و عنصر نبوت با که مکتب
 مسالك حقیقت مقصد ابان ممالک شریعت
 و طریقت برود ندا و لیک الی انما انما

دهم

وَالْحُكْمَ وَالنَّبُوَّةَ خُصُوصًا بِرُسُلِهِمْ وَأَنْبِيَائِهِمْ
مِنَ الْأَرْوَاقِ وَلِبَاءَ عَمَّةٍ صُطْفَى صَلَوَاتِ
اللَّهِ عَلَيْهِ وَعَلَى الْمَوْعِزَةِ الطَّاهِرِينَ

و بعد

بدانید ابرار دانمانی رفقا الله واکم
للشرف من خبض البشرية الخ روق العبودية
وَدَرَقْنَا وَأَبَاكَ التَّخْلِ عَنِ صِفَاتِ النَّاسِوتِ
والتخلي صِفَاتِ الْمَلَاهُوتِ كَمَا مَقْصُودُ
خَلَاصَةِ أَرْجُلِكُمْ أَنْ يَنْشِئَ جُودَ النَّاسِوتِ
وهر چه را وجود در روغاله من تبعیت
وجود انسانست اگر خوبتامل کند به

بیند

بیند که خود همه وجود انسانست
همانرا بکندیستی تویی ندانم چه هر چه
هست تویی و مقصود از وجود انسان
معرفت یافتن صفات خداوند است
چنانکه دارد علیهم السلام پس بدباری با خدا
خلفا الخلق قال کنت کما اخفيا فاجبت
ان اعرف فخلقنا الخلق لا عرف و معرفت
حقیقه خراز انسان در دست خدا اگر چه
در تعبید ملک و جن با انسان شریکند
اما انسان در تحمل عبادت با امانت در با
افضل کائنات ممتاز است که ما ناعرضنا

الامله

الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ
فَأَيُّنَ أَنْ يَجْلِسَ وَأَسْفَقَ مِنْهَا فَعَلِمَهَا
الْإِنْسَانَ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا مراد
از آسمان اهل آست از ملائکه و از زمین
اهل آست از حیوانات و جن و شباطه
و از کوه اهل آن از وحوش و طيور و
کشید با امانت معرفت از آنها درت
نیامد مگر از انسان چنانکه مفسر از
همه فریض نفس آست که آینه جمال
نمای حضرت الوهیب است مظهر تمامی صفات
او و حدیث خلق الله آدم علی صورته

اشاره

اشاره باین معنیست نفس انسان
آینه است هر دو جهان غلاف آن آینه
و ظهور تمامی صفات جمال و جلال حضرت
الوهیب بواسطه این آینه است که سبب
آبائش فی الافاق و فی انفسهم مقصود
و حیوان و جان آینه است منظور نظر
در دو جهان آینه است دل آینه جمال
شاهدش آینه است و هر دو جهان غلاف
از آینه است چون نفس انسان که
مستعد آینه کی است تربیت باید بجای
خود رسد ظاهر و هر یکی صفات در خود

مشاهده

مشاهده کند و نفس خود را بشناسد که
از طبع چیز آفریده اند آنکه حلدش من عرف
نفسه فقد عرف ربه و محقق کرد که
باز داند که او چیست از برای کدام
سزاف و امانت فضیلت یافته ای نشخ
نامه الهی که توفی وی البته مجال شایع
که توفی بیرون از تو نیست هر چه در عالم
هست در خود بطلبه آنچه خواهی که
توفی ولیکن تا نفس انسان بجای مرتبه
صفاء اینکی رسد سالک و مهالک
بسیار قطع باید کرد و آن جز بواسطه سلو

بخار

بوخارده شرعیت طریقت حقیقت بر تبت
و ندر هیچ دمک ندهد و چنانکه آهن را
از معدن بیرون میآورند و بلطافه الحبل
در آب آتش پرورش گوناگون می دهند
و بدست عیبد بن استاد کذر می کنند تا
اینه میشود هم چنین انسان در بدایت
معدن آهن این است که الناس همان
کعبه الذهب و الفضة ان آهن را از معدن
وجود انسانی بجهت تدبیر بیرون می آید
اورد و بر تبت تدبیر می بر تبت اینکی نشا
چنانچه شاعر گفته از القناه الیه

شاهد

شامدت مضمونها فهو تغيب انبویانا
 نبویا و این کتاب منتخب از مرصع العنایا
 نالیف شیخ صادق و عارف عاشق نجف الد
 الکریم قدس سره مع اذ فی تصرفیه در بیجا
 سلوک راه دین و وصول ب علم یقین و برت
 نفس انسانی و معرفت مقارباتی مستغنی
 سه بابست و غامه **باب اول**
 دو بیان بدایین فطرت ارواح و اشقیایا
 و ملک و ملکوت **باب دوم**
 در بیان معاش از تربیت انسان و سه
 سلوک او و اطوار قیاسی و انوار و ^{ند}

بکسیر

باب سوم

در بیان مفاد نفوس سعدا و شقیبا
خاتمه
 در شان ملوک و علما و مذمت نیار
 این کتاب را مستحق بلخص مرصع العنایا و کشف
 سر الایجاد سنا خیمه و غرض از وضع این
 است که مرید صافی و طالب بگاشوهر
 از سه صدق و تانی نه از سه هوا و تمنی
 مطالعة ان کند و بر مطالب ان مطلع شو
 بداند که او کبست از کجا آمد و چگونه
 و بچه کار آمد و کجا خواهد رفت و چون

خواهد

خواهد بود مقصود و مقصد او علیت
و بدانند که در کشند روح پاک علوی
نورانی در صورت قالبی خاک سفلی ظالمی
چپت باز مفاصله ادرن و قطع کرده
روح از قالب چرست نیز در حشر قالبی
لشکر کردن و کسوت روح ساختن سبک
چپت آنکه از مرثه اولش کالانغا
بل هم اصل بهر زامده مبر تبر انانوی کند
و از حجاب غفلت بعلون ظاهر از المنجوة
الذین اراهم عن الاخرة فانون خلاصی نابد
و قدم بدوق و شوق در راه سلوک نهقد

تا آنچه

تا آنچه در نظر او در قدم او در که ثمر
نظر ایمان و ثمره قدر عفا نشتن برای که
سخنان حقیقت بنیان در اعی شوق و
با عطف لیلاد و باطن مریدان صادق مستعد
و طالب الحق بدیده باورد و شرا اتر محبت
در دل صدیقان شعله میگرداند خصو
وقتی که از عاشقان صادق و کمالان
مخوف حاد رشود آنرا که دل از عشق اتر
باشد هر قصه که گوید همه بدگش نباشد
فوقه عاشقان همی که شوق دینوشنوک
قصه شان خوشتر باشد و غیر بخیران را

از دولت

از دولت این پندش نیناهی باشد و نتوان
فانست که قفل این سعادت بکدام کلید
کشاید شود الاذن بعشوق قبل العین
اچنانا انقومر که دولت این پندش از
در سمع در آمدن بسند گفتند اننا سمعنا
مناد پانیا دی لایقمان آن امنوا یریکم
فامنا وینا بلکه تخم عشق در زمین دلها
ابتدا بدین سگاری خطاب است یریکم انداختند
اما توفیق تربیتشان تخم ما کد آمد صاحب
دولت دادند چرا که مملکت جاودانی
عشق پسر شاه و طلق ندهند ملک

طلبش

طلبش پسر کلبان ندهند منشور عشق
دل و جان ندهند در نما طلبان درود
او محرومند کبر و در بطالبان در نما
ندهند هر چند کوزای این پندش از
هیچ کس خالی نیست و لکن دست طلب بر صفت
بدامن کبر باهی آن دولت نرسد که لبر
الذین یلقون فایده دیگر در بیان این
سخنان اثبات محبت است بر طالبان و هوا
پرستان و طبع صفاتی که همگی منشور
براستی ماعذات و شهوات بهی و حیوان
و سبعی عرف کرده اند و چون با هم دانستند

بفقد

مقدومت زانکه کشته و از ذوق مشار
مرزان و شرف مقامات مقرر بان عمره طاعت
و از کالات دین و در طبقات اهل بقیع
بصورت نماز و روزه غافلانه و الوداع
بی کرامت قناعت کرده تا هر چه چون محتسبان
دیگر نگویند که ما از دولت اینجهت بی خبر
بودیم لوگنا نسمع او نعلم ما کما فی اصحاح
السعبر فایده دیگر آنکه معلوم شو که حق
تعالی ایندکان نبیث از او صیبا و اولیاء
ستبار و این و آخرین که میبایست انحصار
بر کل کائنات عبود کرده اند و از قابت خود

درگذشته

در گذشته و در کسر او ادنی همگی مکن
خوبتر را بنیاد داده و در بدیه بصیرت را بکمال
ما زاغ البصر ما طفی مکمل کرد ایندیده
و در مطالعه لقد رای من انبات ربه
الکبری استفاده نوری از انوار هدیه
الله لوزه من پشاه نموده که بان نور
مقام پی برده اند و عالم را هر که مبدع عالم
ارواح است مشاهده کرده و دانسته اند
که هر چیزی از کم علمه چگونه بصیرتی وجود
و مبادی و خواهد آمد تا انظر من عالم و سر جوهر
دانسته و منبهای هر صنف از موجودات است

و مرتب

و مرجع و معاد هر گاه بفره نامعانه نموده
واز در بجه از ل باید و از در بجه اید از ل
بیرون نکر بسته پرکار صفت کرد از ابره از ل
و اید بر امه و بکرات از وجود بعد و فیه
واز صدمه وجود امه گاه موجود معدوم
و گاه معدوم موجود بوده و گاه نه موجود
و نه معدوم بوده و در ذریه این پرده بی
نوا بان ذرات بسیار است این معانی
لا بقادراک هر عقل که الوده هواس
نیست بیشتر خلق اثر طامات پیدا نند و
هر یک سربست عظیم از اسرار مکنون غیب

که خردیده اهل غیب بران بنفشند نامیده
دیگر آنکه اگر در نامینا یان که کشته دند
طلبیدنای باقی باشد تا بنیدد یان
یا نندک روزگار بدستگار و بطریقت سل
خود بینی از پیش چشم حقیقت بین استنک
بر داشته شود بشرط تسلیم تا از نا بینش
کفر هم بکم عی فرم لا یعقلون خلاصی نایند
و بعد از آن همه کلاف لو کشف الغطاء ما
از عدت بقینا بر نند و از حط نفس و
نصیب خویش بیشتر از فیه در هر حال توجه
بخوان و نند و بقدر صدق قطع مسافت

مکینند و واجب شمرده بکعبه و طهارت کنند

باب اول

در مبدأ و رزاق پنج فصل است

فصل اول

در بیان فطرت ارواح و مراتب معرفت

ان قال الله تعالى لقد خلقنا الانسان

في احسن تقويم ثم رددناه اسفل سافله

اي خلقنا الارواح الانسانية ثم رددنا

الى القالب الانساني وقال النبي صلى الله

عليه واله وسلم ان الله خلق الارواح قبل

الاجساد اربعة الاف سنة وفي رواية ياله

الافعال من بعد مقتدرها استبانست باينچه

که خدای عزوجل اول ارواح انسانی را

افرید پس احیاء و احیاء را بدانکه مبدأ

صلوات و موجودات ارواح انسانی بود

و مبدأ ارواح انسانی روح پاک محمد

بود صلوات الله علیه اله چنانکه فرمود

اول ما خلق الله روحی و در دو آیه دیگر

نوری و چو از حضرت زبده و خلاصه

موجودات و ثمره شجره کائنات بود که

لولا انما خلقنا للافلاك مبدأ موجودات

هم و آمد و غیر نیز شاید که باشد زیرا که

انزلیش

الف

افرنش بر مثال شجر است و انحصار ثمره
ان شجر و شجره بحقیقت از تخم ثمره باشد
ببر حقیقتی چون موجودات را مفازید
اول نور محمدی را از بر تو نور احدیت پیچید
او در چنانچه انحصار خبر داده که انا من الله
و المؤمنون فی روائت که حقیقتی
بنظر محبت بدان نور محمدی نکر است
پس چنانچه غالب شد و قطرات عرق بدید
آمد و ارواح انبیا و ازان قطرات پیچید
پس از آنجا ارواح ارواح اولیا و
از انوار ارواح اولیا ارواح مؤمنان

و از انوار

و از انوار ارواح مؤمنان ارواح غاصبا
و از ارواح غاصبان ارواح کافران و
مناققان را افرید پس از انوار ارواح
الشیاق ارواح ملکی را افرید و از انوار
ارواح ملکی ارواح جنی و از ارواح
جنی ارواح شیطانی و مرده و بالشر افرید
تفاوت مراتب احوال ایشان و از در
ارواح ایشان ارواح حیوانات را متعلقا
افرید آنکه انواع ملکوتیات و نفوس نباتات
و معادن و مرکبات و مفزوات و عناصر
افرید آنکه مراتب عالم اجسام را بدید و کرد

و مثال

و مثال این مراتب هم چنانست که قناری
 ازنی شکر قند سفید بیژن از رد اول
 که میجوشاند نبات سفید بیژن از رد
 دوم مرتبه که میجوشاند شکر سفید بیژن
 او در ششم مرتبه شکر سرخ چهار مرتبه
 طبرزد پنجم مرتبه شکر قوالب ششم مرتبه
 در گمانند که انرا قطاره نامند نباتیا
 و کدر باشد و در هر مرتبه صفا و سفید
 که شود تا سباهی تیره که بماند و باید که
 ظلمت که در وقت در اجزاء وجود قند سفید
 ضایع بقیه باشد تا آنکه قند در مقام رسد

از غلظت که در ظلمت که در وقت است
 بقدر احتیاج بهر داشته باشد و چون
 بمقام نباتی رسد نبات از آن بهر خود
 بر دارد و هم چنین هر یک در مقام خود
 بقدر استعداد از سفید و صفا و از ظلمت
 و کدورت که در اجزاء قند تقسیم بود
 بر مبدارند و چنانکه در نبات ظلمت که
 مرئی نمیشود در قطاره سفید و صفا
 نمیشود و این تفاوت مراتب و هر یک از آن
 اجناس میباشد و هر یک در مقام خود
 و خاصیت دارند که در دیگری یافت نمیشود

انجا که نبات مفید است شکر بکار بیاید
و جانی که شکر نافع است نبات فایده
ندهد و همچنین از اینها قایم مقام دیگر
نواند بود قال الله تعالی الذی احسن
کل شیء خلقه ثم هکذا و در این مثال قند
صافی روح پاک محمد است که بحقیقت
ابوالارواح است چنانکه ارم ابوالنبی است
خبر سخن الاخر و السابقوز اشارت
باین است که اگر چه صورت ما با خرتج
صور بود روح ما در اول مقلد ارواح
بود پس ارواح اینها را نبات صفت از قند

روح محمدی بیخ را و گوگرد و ارواح
اولیا بمثابه شکر سفید بود و ارواح
مؤمنان بمثابه شکر سرخ و ارواح صابغ
بمثابه طبرزد و ارواح کفار بمثابه شکر
قوالی بر این قیاس ارواح ملکی و جنی
و شیطانی را از آن گرفتند و از لطیف
صافی قطاره روح حیوانی و نباتی را
گرفتند و از کثیف گردان هر یک از آنها
و عناصر را ساختند و در اینجا این لطیفه
رومینما ند که ظلمت کدورتی که قند
تعبیه بود ظلمت مرکب جو از تامل کدورت

مرکب کثافت و در اجناس مختلف هرکجا
که این دو بیشتر است حرارت کثافت زیاده
است چنانکه شکر بیکدیگر که از نباتات کرم
و کبکف تر باشد و چنانکه حرارت صفت
آتش و آتش مایه محبت است کثافت صفت
خاک و خاک مایه خست افتادگی و
خاصیت آتش سرکشی و طلب علو و رفعت
است و از اینجاست که ابله پس که از آتش بود
آنا خیر مینه گفت و خاصیت خاک خست
و فرقی نیست و از اینجاست که حیوانات
که از خاکند و زحمت و طلب غذاهای سفلی

فانی

فانی کنند و از صفت آتش ظلم خیر و در
صفت خاک حجل و چون مرد و بیعت و
ظلم و محب که صبغه مبالغه است بافت
شود پس کمال ظهور و ظلمت که در آن
قطاره است کمال صفا و لطافت و بیبا
و چو در نباتات و ارجح نورانی حرارتی
که مایه محبت است و کدورتی که خفا مایه
تواضع و عبودیت است مانند بود
بکمال بود باز امانت و معرفت نتوانند
کشند در قطاره اب کل حیوانی که صفا
و نورانیت بکمال نبود باز امانت

توانند

توانست کشید مجموعاً مینا است از هر
عالم در وحانی و حیوانی که هم الت محبت
و بندگی و هم الت علم و معرفت را بکمال
داشته باشد تا بارمانت مرزانه و عاشقان
در درش جایز کشد و آن جزو لایب و نیک
انسان نبود چرا که این بار را جز بقوت طاق
و هجوتی نواز کشید چنانکه بیغیر از نور و ^{نظر}
نواز نهد بلکه که استعداد جسمانی و حیوانی
که نور و وحانی ندانند تحمل این بار
نموندند و انسان که مرکب از هر دو بود
بگراست این عمل مکرر شد و این بود سر

و لقد

و لقد کرمنا بآدم فاما معرفت شمه
از ماهیت روح مینا سبقت مثال مذکور
الت که چنانکه در مقدمت صفت
از سبک و سبکی و صفا و کدورت و لطافت
و کثافت و ملاوت تعبیه است هم چیز
در روح که لطیفه ربانی و مشرف با خفا
اضافه من روح است هفت صفت تعبیه
است از نور انبث و محبت علم و حلم و انز
و بقا و خیره و سبک از تعلق روح بقالب
سایر صفات از اینها بهم رسند چنانکه از
نور انبث که عیناً بر سفید است معنی و

بصیرت

صبر و متکلی و از صحبت که مینا به سباهی
سوق و طلب صدق و از علم که مینا به
صفالت ارادت مرف و از حلم که مینا
که در دست جناب و قار و تحمل و سکون و
از انش که مینا به لطافت است شفقت و
رحمت و از بقا که مینا به کثافت است ثبات
و دوام و از حیات که مینا به حلاوت است عقل
و فهم و چنانکه صفت سباهی که در وقت
کشت هرگاه خواهند بیکال رسد بایند
بقطاره که معد سباهی است منجیح چیز
هر صنعت که اثر آن در روح کمتر است

ناید

ناید و زامید بود پس چون در روح اثر
محبت کشت خواهد رسد که بیکال رسد
او را بقالب تعلق دادند و یکی از اسرار
تعلق روح بقالب این است و چون طلب که
تعلق بیکال نداشتند تم محبت ایشان که
بیکال بود و در نیافت که شمر بهم و همچو
کرداگر کسی گوید که گفته در وقت نوروز
محمد ظلمت که در وقت کثافت تعبیه است
و گفته که آن روح از فی شکر پر تو نور و احد
ندیدم مایوس در نور احدیت اگر این صفت
تعبیه است احتیاج لازم آید والا آنچه

در او

دراو نبود در این روح از کجا آمده بود
آنکه قند روح پاک محمدی چون بوجهت
حکمت و صفت موصوف شدن صفات
بهم رسیده چنانکه فرمود از الله خلق الخلق
فی ظلمة ثم روش عليهم من نوره و وصف تو
مطلقا خاص خداوند است که الله نور السموات
و الارض و نیز جوهرات احد موصوف
بصفات لطف قهر متجاوز کفایت که نور است
ارواح از پر تو صفت لطف ظلمت افشا
از پر تو صفت قهر است و جوابی بگو آنکه
ظلمت در قند بمثابة اتق محبت است و قند

که محبت

که محبت مقدمت بر سایر صفات چرا که
محبت نتیجه شریف بجهت بود اگر بجهت بر
بجویند سابق بود همچون زهره از نخل است
که لاف محبت زنی در انبساط از بجهت
که صفت قدمت کشاده شد و بجهت
هم این نور در دو سایر صفات روح را
پیوند با نیت جملگی ملاحظه کن
روحانی چون بار محبت نتوانستند کشید
در از محبت تو در ندیده محبت محبت آنکه
خانه اند و محبت و شادی از هم بگذارد
بچاره آدمی را که از ظلمت می جهول در

محبت

عبثا و بخت و محنت جاو ذانی اخبار کرد
و شادی هر دو همچا زاد ز باخت دنیا و
الآخرة حرامان علی اهل الله عشقت
که لذت جوانی ببرد عشقت که عیش
جاو ذانی ببرد عشوار چه که این ندکانه
دارد لیکن ز دل این ندکانی ببرد

فصل سومی

در شرح ملکوت مذارج ان قال الله
تعالی سبحان الذی بیده ملکوت کل شیء
و البتة رجوع و قال النبی صلی الله علیه
و آله وسلم اول ما خلق الله العقل بذانکه

چنانکه

چنانکه مبدأ عالم ارواح روح پاک محمد
مبدأ عالم ملکوت عقل کل است ملکوت
عبادت از باطن جهان است مملکت عبادت
از ظاهر این و بحقیقت ملکوت هر چیز جهان
است که اینچیز باوقایم است و جاهر چیزها
صفت قومی خدای عزوجل قایم است
و موده بیده ملکوت کل شیء و اوقایم
بذات است ملکوت هر چیزها است چیزیست
و ملکوتیان برد و قیامت می از قبیل
عالم ارواح است و ان علو مینا شد و
علو چون ارواح انسان و ملک و سفلی

چون

چون ارواح جن و شیطان و حیوان و در
نامیکه در نبات و حیوان و مبدأ این قسم
روح پاک محمد است چنانکه دانسته رقیب
دیگر از قبیل عالم نفوس است من نیز عاقل
میباشد و سفلی عاقل چون نفوس است
و ستاره ها و برجها و سفلی چون نفوس
اجسام و آن نیز پرورد و نوعش اول مغز
مانند عصاره کبد و ملکوت آن خواص
و طبایع است چنانکه طبیعت آب طوب
و پروردت و خاصیت آن رفع تشنگی
و طبیعت آتش سوختن حرارت است و

خاصیت

خاصیت آن حرارت و طبیعت خاک است
و پروردت و خاصیت آن نبات و
هو و رطوبت حرارت است و خاصیت آن
امداد روح و دروم مرکب فانیند و نبات
و ملکوت بجای هم خواص و طبایع است و
ملکوت نبات نفس نامیده و خواص و طبایع
است و منشاء این قسم عالم عقل است
و در هر نوع از ملکوت ارواح و نفوس
عقل و سفلی صفت از صفا ملکوت نبات دیگر
توان یافت و لیکن هر نوع که غالب است
بان نامیده میشود و جمله افرینش مقسم

ملک

مملك و ملكوت دن را خلق و امرهم كوتبه
چنانكه ائمه الاله الخلق والامر اشارت
بانست و عالم امر انست كه باشارت
كن في توقف بوجود امد و قابل ساخت
وقفست و تجزى بنبت و عالم خلق
اگر چه باشارت كن موجود شده لكن
بوساطت و امتداد انايم كه خلق الهوت
والارض في سنة انايم و از عيار انست
از اجسام كه ضد عالم امر است و اخرها
ملكوت ارواح و نفوس است چنانكه فرمود
يشلونك عن الروح قل الروح من امر

رب و فرموده و النفس و القدر و النجوم
مخبرات بامر و لكن روح الثاني ثبوت
اختصاص اصناف من روح مخصوص
و كرامت لقد كر منابيه ادم و حملناهم
في البر و البحر مكر و معنى ظاهره ظنا
انست اما بالحق انست كه مفسر باشارت
محو عنائت بيكران مانست و در بر عالم
اجسام و بحر عالم ملكوت و اما بكونه
و جزو بحر و از بر نتوانند گرفت براكه او
حامل بار امانت است كه انها انرا برنگوشند
پس و از احوال بر دارند و چون او بافنده

عجز و ضعف بار ما کشد ما بیهوده
و نفوت و کرم نبار او کشیم ز بزرگد ما عاشق
و معشوقیم آنچه ما را با دمی و ادعی با ما
افتاده نه ما را با دمی و نه دیگر ما را با
ما افتاده میان عاشق و معشوق کس
نکند یار ما ز معشوق معشوق عاشق
تواند کشد و ما را ز عاشقی عاشق هم چو
معشوق تواند برداشت چنانکه معشوق
ناچار عاشق است عاشق هم ناچار معشوق
است خواهسته معشوق عاشق را پیش از
خواست عاشق است معشوق را بلکه ما ز

و کوشه

و کوشه معشوقانه عاشق را میزدن بر
که عاشق پیش از وجود خویش معشوق را
میرد نبود اما معشوق پیش از وجود عاشق
میرد عاشق بود اگر چه بحقیقت ما عاشق
و معشوق بیگانگی و دوری گمانکی نیستند
ما فی ما تو ایم سرها مه تویی و بن نامه
ما بلکه ما معشوق را تا و بجهت آمد و بود
بجهت و سرشته فتنه این حدیث از آنست
احکیت از عرف برخوانند لکن مضرع
سامان سخن گفتن با الهان نیست ادبی
سطوت حد موسوی میبا بدتادع بی

الا

الاقتنك تواند زد اگر چه او را بضره
ن توانی هم گوشمالی دادند تا بر کوه طور
ملائکه بطعن با ابن النشاء المحض للترا
و در باب اول ذکر کردند و او را
در کام کشید و نکفت بن میگویند ما
للتراب و باب الارباب چرا با و نکوشید ما
لرب الارباب للتراب بما مقام خاکی را
بودیم و اول استغفار میجوئیم کلمه کوشه
او بار بعد از درودش سلامت کشید
و در کج فناحت پای همت در امت
تسلیم آورده و الحرفه سوا الظن را بر خواند

دذاتنه

و دانسته بودیم که قریب ملک را اگر
چه فواید بسیار است اما افاضت بنیما
و ما السلطان الالهی عظام و قریب
البحر محمد و العواقب و اذن سیده
بودیم که مبادا سرفا به از دست برود
و سود بدکت نماید ما را بعنایت بی
علت از کج ادبار خول و اختیاری ما
اورد و کرامت تجرید از زانی داشت
و خلعت سعادت اضافه از روحی
در بر وجود ما انداخت و برین خلافت
و جعلکم خلافت الارض نشانند و تاج

بجه

پچتم بر فوق مانهاد و چلکی ملاء اعلا
پیش تخت ما سجود فرمود و از بهرماندا
الذین اصطفینا من عبادنا و ملک
ملکوت داد و کونین و خافقین و طاق
نازگاه ما دارد اگر آنچه استیا معشوق
ماست بر شمرند که تاب شنیدن از او
چندان ناز است عشق تو در سر
کاند غلظم که عاشق تو بر من
نابخهر زند وصال تو بر سر
باد در سر بر غلط شود این سر
و امضا مینوایند بود که مراد از بر عالم ملک

و از نیز

و از بحر عالم ملکوت باشد و چنانکه بر
بر روی بحر است ملک بر روی ملکوت است
یعنی آدمی باد و ملک و ملکوت با برشته
بنا معنی که اگر ملک است اگر ملکوت از
پرتو نور روح و عقل و آنها از افروخته
نا انکه ذوات الارواح جنات از
پرتو روح او بیابند ذوات النفوس
ما به از نیچه عقل او بردارند و عقل
روح را مانند حواس آدم را که از نیچه
چپای کوفتند در چید شاور و هنر و
خالقون اشاره است لطیف یا اینکه

چنانکه

چنانکه زنان از پهلوی چپ بودند بعد
مشورت با ایشان هر چه گویند خلا
ان باید کرد هم چنین عقل از پهلوی
چپ است حکمت با او در معرفت ذات و صفات
با رجل جلالت مشورت باید کرد و هر
از آن او بدان رسد حضرت عزت را
از آن مشورت دانست بلکه ذات او را هم
با او توان دانست عرف ربی بر وی دلخوا
ضمان بر ما عرف ربی و باید دانست
که اول ما خلق الله القلم و اول ما خلق الله
العقل و اول ما خلق الله روح هر یک یک

چرا که خدا از قلم قلم خداست و قلم خدا
مناسب عظمت و جلال او باشد و آن
روح پاک محمد است و نور او وقتی که
خدا میفرماید بنظر محبت بر او نگرید
جانی که با عقل مینماید و شعبه از
ایمان است بر او غالب شده منشور
پاک شود روح آمد و یک شود بیک
عقل اگر چه بنظر هر سه مینماید اما مجتهد
پاک قلم بود با روشی و خدای عزوجل
بواسطه سر قلم بید قدرت هر چه نوشت
از ملک و ملکوت نوشت و از احوال قسم

ساخت که زو القلم و براظهار انفرقا
بر حضرت خداوند ثنا گفت که اول کس که
خالق السموات والارض بقادر الی اخر
التوره **فصل سیم** در ظهور
عوالم مختلف از ملک و ملکوت قال الله
تعالی از فی خلق السموات والارض و
اختلاف اللیل والنهار والملك الی
یظهر فی البحر یابغع الناس الایه وقال
النبی صلی الله علیه واله وسلم خلق الله
البریه یوم السبت وخلق الجناب فیها
یوم الاحد وخلق الشجر یوم الاثنين وخلق

المکروه

المکروه یوم الثلاثاء وخلق التور یوم الاربعاء
وبث فیها الدواب یوم الخمیس وخلق ادم
بعده العصر یوم السبت وخرساعه من عیاش
فیها بین العصر للیل بدانکه خدای عزوجل
از مبدأ عالم ارواح تا منتهای عالم اجسام
عالمهای مختلف از هر چه از دنیا و آخرت
و ملک و ملکوت و در هر عالم صفتی از
مخلوقات از هر چه روحانی و جسمانی از هر
انواع مختلف از هر چه و در هر یک صفتی
و خاصیتی یافت میشود که در دیگران نیست
و کمینگی که صفت آنها را جز خدای تعالی

کمی

کے نمیلاند چنانکہ صنف ملک انواع غیر
مخصوصند از کور و بی روحانی حمله عرش
و موکلان بر آسمانها و ستارها و سفیر
و پروردگرا و کاتبین و موکلان بر هو
و ابرو و عدد و برق و باد و دریاها تا آنکه
بر هر قطره با اوان موکل است و حفظه ^{ملک} شب
در روز و مجالس ذکر و موکلان بر بنی آدم
و منکر و نیکر و بیشتر ^{سبب} ملائکه موت و حیات
و آنها که در روز بر زمینند و ملک کاو
ماهی که زمین بر روز او است و موکلان
بر عدد و زمین و کوهها و خزانه بختند

رضوان

رضوان و خدای بخت و خزانه در رخ
و زبانها و مالک و دیگر انواع که نمون
و چنانکه عالم بنسبیم با صنایع انواع عالمها
دیگر که از شماره بیرون است و احاطه بر آنها
ممکن نیست از انسان و حیوان بر وی و غیر
و جن و شیاطین و ابلیس غیابان و نسائ
و اهل جا بلقا و جا بر سا و یا جوج و ماجوج
و اجناس مختلفان نباتات و چهاران و معانی
و اجسام کثیف و لطیف مرکب مقرر و نور
و ظلمت جوهر اغراض و الوان و طباع
و طبایع و خواص و صفات و تناسخ و

اشکال

واشكال هيات وصور و معاني السور
و حقايق و لطايف و حواس ظاهره و باطنه
و منايق قوى النجوم و اسماؤها استغنى
و كرمه و لوح و قلم و بروج و افلاك و
كواكب بيت المعمور و سدرة المنتهى
قاب قوسين و لا مكان و ديكور اصناف
انواع موجودات كه بر حقايق انها جز
خداى عز و جل كه واقف بنبش قال الله
تعالى ما يعلم خلود بنك الا هو و عد
عول و در بعضى و ايات هجره هزار و در بعضى
هفتاد هزار و بروايق مسجد مشتمل

عالوت

عالم است جمله انها در عالم خلق و امر
ملك ملكوت مند و حجت و بديا نكرو
لطيفه روح محمد و نور او كه عقل كل شئ
مانند ذره بر ملكوت ارواح و نفوس
گذر كردند و در اخر مرتبه ملكوت عنا
بهم پيوستند و هر چه صفا انها بود خرج
مرا تبعلوى و سفلى شد و از درك ان
خداى عز و جل جوهرى فرمود و بنظر هيت
در او نكوت است و ان بدو نيم شد بلكه
اثن و نيمه ديكور ايشد پس اثن و ارباب
استبداد تا از ارباب همان برخواستند

بادشا

بادخان از غایت لطافت و کرم روی مقصد
ملوک و دربار انکشاف تو را منور و نشیب
مانند کاروی ان الله سبحانه لما اراطن
بخلق هذا العالم خلق جوهر انظر اليه
المهينه فذابه فصار مصفین من هيبه
مصفر نار و مصفر ماء فاجرى النار على
الماء و صعد منه دخان فخلق من ذلك الله
السموات و خلق من ذبذ الارض و سبب
اختلاف ایزد و نیم ازا پنجاه است که حقیقت
محمّد و وصفت دارد یکی محبت که آتش ^{نشد} سوا
و یکی نور که مشرق است و ان لطیفه که نور

ارواح

ارواح گذر کرد از محبت بود و آنچه عقد
از او برخواست و بر مراتب نفوس گذر
کرد از نور بود و پنا محبت و عقل مناز
و مخالفانند با هم بسازند بهر منزل
که محبت و خفا اندازد عقل خانه پر داند
و هر کجا عقل خانه که محبت که از آن که محبت
چون در ملک و عناصر می پدید بیاید مجر
خویش دور ماند بود و لطیفه تا عقد
در یافت و از او جوی آشنائی شنید از آن
راه که هم شهری بودند که چه از سلطان
و او در بیان ما بحکم آشنائی و هم شهری

شوق

شوق حبالوطن من الايمان دکن نهادش
جنبند و از غایت اشتیاق محبوب خوش
دکست و کردن لطیفه عقل فسرده آورد
ولکن در این مقام که ذوق نظر محبوب
حقیقه بکام جانش رسیده است و در وقت
دکست کردن عقل پیرن آورد و در پی
شدن جوهر عبارت از این است پس آن
نیمه که از عقل بدست بود تیره شد و از نور
بگذراند و این شد و آن نیمه که از محبت بود
از نظر محبوب غلامان شوق بران غالب
و انش محبت شعله بر آورد و از شران

شعله

شعله انش پدید آمد و همچنانکه میان
اب انش مضار است میان عقل و
عشق نیز ممانعت پس عشق با عقل آشنا
و از او بر هم زد و درها گود و مصلح مجبور
خود نمود پس از آن جزوی که مصلح با او
کرد عالم علو از افلاک و اینچ ما خسته شد
و از جزوی که در تنه پانند زمین و کوه
و در بار دیگر اجناس شد و از این است که
زمین بی خود افتاد و افلاک بی چرخ در
پیران لطیفه که از حقیقت محبت و روح شعله
بر خواسته بود اول که ملکوت را و آخر

مرازدند

بر آوردند و آنکه از دروازه جوهر او را
بصورت و صفت ملک و ملکوت گذر
دادند و هیچ ذره از ذرات کائنات از
ملک و ملکوت نماند که در او مقرر است
محبت تعقیب نکردند تا هیچ ذره از محبت
خالق خود بقدر استعداد خالی نباشد
و بدان زبان خال خویش حضرت عزت را
حمد و ثنا میگوید که **و ان من شیء الا لی**
بجد و لکن لا نفقهون تسبیحهم امین که
لا تسبیحون منتهی و خود زار و معاصم
پدید میآوردند که **و نحن تسبیح بجدک و**

نقدین

نقدین لک ان چیست و کینست که متعجب
حضرت جلالت ما نبیت سبح لله ما فی السموات
و ما فی الارض و هو العزیز الحکیم و حضرت
جلت ما از ان عزیز تر است و بزرگوارتر
که خود هر کسند حد و ثناء ما تواند کفایت
هر تسبیح و تقدیس که بر اهل اسماء و زینب
می بینند و بر ذرات کائنات مشاهده میکند
همه را بر تو خداوند که ماست بر حضرت
جلت ما که **سبحان ذبک ربنا لغیر عما یصنون**
و سلام علی المرسلین و الحمد لله رب
العالمین اما بواسطه این روح مجرب

عکس

عکس بود ذات کائنات انداخت جمله
میخ و مفقود کشند و هر کس بینداشت
که آن ثنا که از خاصیت عبودیت او
رندانشند که منتها این حمد و ثنا از
کجاست و چون نوبت بخل صفت موجودا
رسید و در پرورش و روش کرد ملک
و ملکوت برکش و ثمره گرد او برکش شاخ
شجره افراشتش آمد که قاب قوسین عبادت
از انست و بجز سرها را در دیده حقیقت
بیزان کشاده کردند و خطاب غرض سرور
که ای محمد تو هم چون موجودات و ملائکه

حضرت

حضرت ما را ثنا کو این علی ان رسالتنا
در ایندن عکس باز دیند بود که هر چه
از ثنا کوئی ان حضرت عزت جمله کائنات یافته
بودند عاریت بود و این سر پیش او آما
بود و شریعتان ان بود العار و مروت
المصاحبه بقصصه ان الله بامر کهران نور
الامان الی اهلها ان امانت وارد کرد کشت
از زبان لکن حدیث ثنائی فوات قدیم
چون درست مبدل احصی نام علیک ثنا
ذاتش مثال تو هم از صفات با کمال تو شد
ایمانت کما انذبت علی نفسک انما ملائکه

که اطفال

که اطفال نو آموز در پیش او می‌نهند که
با ادم ایندهم یا سنا هم نام خود نمی‌زنند
کی نشای تو توانند بلکه ادم که معلم انبیا
است با جلکی فرزندان و در روز است نشا
خواه محمد باشند که ادم و من و در تحت
لواء بود الفیبه و لا فخر فی لواء الحمد لا
فخر و از اینجا معلوم و محقق کرد که تخم
افریض محمد بود و نموده هم او بود و شجره
افریضش بحقیقت هم وجود محمد است
همه مذکوبات را اینجهای آن شجره تصور
کن و حیاتیات را متذکران و انبیا سلام الله

علیهم

علیهم را شاستهگان و ملائکه را برکها
ان و بیائمه ان شجره علی الحقیقه در
عبادت و اشادت نکند و بزبان قلم و
زبان دور و کاغذ و در نوشتن گفت

شجره

قصه مشهوره آنست که قلم انبیا رسد لشکر
پس هم چنانکه نموده در شجره تعبیر باشد
شجره در نموده تعبیر است تا به فرجه از نموده
نبیست که از وجود شجره خالی باشد و
هیچ ذره از شجره نبیست که از وجود
نمونه خالی باشد و اصل تخم از پر تو نورانند

است

است هیچ ذره از شجره و ثمره نیست که
 از پر تو فرود آید خالی باشد که و نمخ
 افشاید لب من جبل الورد بر سر هو معکم
 اینجا معلوم کرد در خدا صحبت الله نور
 السموات والارض ايضا ظاهر شود و
 و ما غیر یعنی زبان شفا لذنه فی الارض
 و لا فی السماء اینجا محقق کرد و بدانکه
 هر چیزی را که حق تعالی در عالم معانی ظاهر
 کرده در عالم صور از برای این صورت
 پدید آورده پس صورت جملی عوالم
 ملک و ملکوت شخص محکم آمد صورت

پر تو فرود آید بکلمه توحید لا اله الا الله
 آمد و سر عیبت انبیا علیهم السلام زلفت
 تم توحید است در زمین و لها که دنیا
 فرعون الاخرة و حضرت رسالت از اینجا
 فرود آمد همان اقاتل الناس حتی بقولوا
 لا اله الا الله و این اشاره است بتم توحید
 در زمین و لها یا سبکت ضرب الله مثلا
 کلمة طيبة کثیرة کثیرة اصلها نبات و
 فرعها فی السماء توئی اکلها کل جنین بان
 در بها و بضر ب الله الامثال للناس لعلمهم
 بتدکروز کلمة طيبة چیست لا اله الا الله

شجره طیبه چینی محمد رسول الله

فصل چهارم

دو بابت خلق قالب انسان قال الله
ان خالق بشر من طین و قال النبی
حکایتی عن الله خیرت طینه آدم بیدی
اربعین صباحا بدانکه جوون خواستند
که قالب انسان را از چهار عنصر بسازند
از این کلمات هر که و بجای پس بنیاده و جو
و انسان را در دوزخ بر آنکه غضب مفرود
تا مفرود است بجا که ارواح نزد بکتر است
و اسفل السافلین عبادت از در که شخص

انسان

انسان است که چیزی بگوید که او را بقاله
ارواح دو مرتبه است و این سخن نظر
بعناصرت و اما نظر ملکوت آنها که
از در که بجای که بمرتب انسان است این مرتبه
دو جاست نه در کلمات چون که بقاله او را
نزدیک تر میشود و حکمت و این که قالب
انسان از اسفل السافلین و دوشی
از اعلی علیین است انسان که چون بار
امانت معرفت خواهد کشید باید که خود
هر دو عالم را بجا آید باشد تا تحمل نماید
چنانکه پیش از این دانسته و هر چند

در تفسیر

در تخریب طینت در جمیع صفات شیطانی
در سبعی و بهیمی نیاید و جمادی تعبیه
بود ولیکن چون باختصاص اضافت
بیک مخصوص گشت هر صفت از این صفا
ذممه را صدق گوهر صفت از صفا
الو هیبت کرامت شد و سنک خازا
چون بقصر بنظر اناب صلف گوهر
لعل با قوت در بر جود و فرزند و عقوبت
کردد بین که از خصوصیت حضرت
طینت آدم بیک در مقدار بعضی صفا
که بر او آید هر روز هزار سال بود آید

وکل

وکل در مصدق کلام گوهر شود و این
تشریف از مدرا پیش از تیغ روح بود
که بچهار هزار سال بخند از مد خود
سرای خلقه خود کار میبرد تا در آن
چهره کینهها تعبیه نماید یاد شاهان صورت
چون عمارت فرما بند خدمت کاوان را
بکار دارند و خوردن سنگ در آنند که دست
در کل گذارند چون خواهند کنجی در
ان نهند خدمت را در و کنند و بخوردت
در کل نهند و آن موضع را بقصد و انداز
کنج راست کنند و بخورد خود کنج نهند

خدای

خدای عزوجل چون اصناف موجودات را
افریند و نوبت بخلق آدم رسیده گفت
ای خالق این من طین خانه ای کل آدم را
میسازم اگر چه مسانهها و زمین را با من
کن من افریده ام انا اینجا خصوصیت که
میخواهم بواسطه بخودی خود دان کن
معرفت تعسبه کن پس جبرئیل و امر فرشتگان
که برواز روز زمین پلک مشت خاک
بردار و بیار و جبرئیل رفت و غولت
تا ملک مشت خاک بردار و خاک پر سید
چهره میبندد گفت ترا بخصرت که از تو خلقی

میخواهد

میخواهد بیافریند خاک او را بفرستد
انجلا الحق قسم داد که مرا میر که طاقت
قرینداره و من نهایت بعد اختیار
کرد ما را از سطوات قهر الوهیت این
با شتم که قریب خطر بیست است و المخلص
علی خطر عظیم جبرئیل چون سوگند شنید
باز گشت بخصرت و گفت خداوند تو دان
وی خاک تر نمیدهند پس میبکاشد را
فرستاد و همین جوایب آورد با و غزائیل
فرشاد و با و گفت اگر بطوع و رغبت بنا
با کراه و جبر بر کنی و بنا و غزائیل آمد

میخواهد

دبقه ربك قبضه خاك از روی همه
زمین بر گرفت و در روایت آمده که مقدس
چهل ارش خاک برداشته بود و هر ذره
ان خاک ذره وجودی بود و بوقت
وفات هر شخص را ایجاد فرماید که ذره
وجود او را از آن برداشته بودند پس
خدای عزوجل امر کرد عزرا بنبل را که
ان قبضه را در میان مکه و طایفه در میان
و در نعمان دفن کرد اول شتر که خاک آن
بود این بود که بچندین رسول بجز
خواندند و آن ناز میگرد و میگفت تا

سریز

سریز حدیث نیست چلکی مانند که
دندان خالشانگشت تعجب کردندان
مخبر فاند که ابا این چه ساری که
ذلیل را از حضرت بعز و ناز میخوانند
وان در کمال مدلت خوار میباشند
عزت و کبر با آن چندین ناز و تعزیر
میکنند و با این همه حضرت غنا با آن
عزت ترک او نکرد و دیگر نایب جای
نخوانند و این سر نایب کوی در میان آنها
و الطاف الوهیت و حکمت نبوت
تیر ملائکه میگفت انی اعلم ما لا تعلمون

شما

شما چه انبند که ما را با این مشغالاناز
ازل تا ابد چه کارها در پیش است
سرین که در از لمر هر سر بود
کار نیست که تا ابد هر در پیش است

شما معذورید که شما را سر کار با حق
نبوده شما را همدان خشک صومعه نشین
خطایر قد سبها ز کرم و زان خوابات
عشق چه خبر از پد سلا متیان را از
ذوق حالت ملاعینا چه چاشنی باشد

قد کل عمل با او پرستانند

قد کل عمل با او پرستانند

ازینچه پیغمبری معذورنی

سرینت و اینست که مستاندا

روز چند صبر کنید تا من بر این بگش
خاک دکن کاری قدرت بنام و زنگ
ظلمت خلقیت از چهره انبیه فطرت او بر
ناشما در این اینه نقشهای بو قلمون
بیند او نقش آن باشد که همه سجده او
با اید کرد پس از ابر که مر بار از محبت بر شا
او مر بار ند و انرا اکل کرد و بعد قدرت
در کل از کل دل کرد و در دل چندین
شور و فتنه حاصل کرد

از شبنم عشق خالک آدم کلزند

خند و شور در جها حاصل

سرفش عشق بیک روح زد

مکفتر او حکید نامش درزند

جمله ملاء اعلی در انحال متعجب بل و منکریند

که حضرت جلالت بجز از بند خود در ارب کل

آدم چهل شبانه روز تصرف منکر و خیر

کوزه کو که از کل کوزه سازد انرا مبر کونه

مبالد و بران چیزها میاندازد کل ادرا

در تخمیر انداخته که خلق الانسان من صلا

کالتخار و در هر ذره از ان کل در لی تعبیر

میکرد

میکرد و انرا بنظر عنایت پرورش میداد

و حکمت از فی با ملائکه منکفت تمام و کل

منکر بدید و دل فکر بد **شعر**

کز نظر بی بسنگ بر کاره

از سنگ ملی سوخته پیران

در بعضی روایات آمده که چهل هزار سال

در صیان مکه و طایفه باری کل ادرا تکا

حکمت و دستکاری و قدر و معرفت و بر

پیرن و اندرون او مناسب صفا خاند

اینه بکار و مبلشانند که هر یک صفتی بود

از صفا خاندانند تا انکه معرفت که

هزاره

هزار و یک شبه مناسب هزار و یک صفت
بکار نهاد و صاحب جمال را اگر چه پورک
بسیار باشد اما در پیش او این اعتبارند
که اینه چرا که اگر در زبده غلغل ظاهر شود
خود را اصلاح نکند و اگر اندک غلبه
بر چشمه اینه پیدا بد در حال بلبلت
که میازد می تمام آن غبار را از رو اینه
بر میداند و اگر هزار و غرور زبده
انرا در خانه گذارد ناپاد در دست کوش
کند اما در از جهان بگرداند و یک سر
رو بر روی اینه کند و در هر اینه که در دنیا

ادم

ادم بکار منتهادان اینه جهان نماید
دین جهان بین مباد تا چون او در
بهار و یک در پنجه خود را ببندد و در پنجه
باید ببندد **شعر**
درین نگر می همه تنم دل کرد
درین نگر می همه که زدی شود
ای عاشق معاوس کرد و اگر معشوق خواهد
که از او بگریزد او بهتر دست در دام تو
او بزد آنچه بود که اول میگریخت و این
که امر و در می از برای از روز از
میگریخت تا امر ز دنیا بیدار و پنجه

کل

کل بود مویکرتیم امر ز همه دل شده
در میان و نیز اگر از زبید کل دوست
نداشتم امر ز بغیر امتان بهزار دل دوست
میدار ماری قاعده است که هر کس غمناک
منکر تر بود چون عاشق شود عالی تر
کرد و چون هر چه از تقاین خراب غیب
بود جمله را در این کل از مد فتنه کردند
نوبت بدل رسید کل را از ملاحظه
اوردند و با جبار ابد سر شدند بافتا
سپرد و شکست نظر پروردند این
لطیفه را بشنو که خاصیت عمل سجد

شکست

شکست نظر از آن بود که مدت چهار فرسود
سایه که کل در کتبخانه بود سبب و شکست
هزار را ربع است بهر هزار و ربع که
بر میآمد مستحق یک نظر میشد تا همه
اربعینها سبب آمد و همه نظرها را احتیاج
نافت و چون کار دل با این کمال رسید
کوهر حقیقتی کردند که خدا مانع معرفت
تعبیه بود و خزانه داران بخندند و خوش
کرده بود و فرمود که انرا هم بخوانند
لا بق نیست مگر حضرت با باد را در
که بافتا بنظر پرورد شد و چندین

مزد

هزار سال پیر تو فرود صفات جلال احدیت
پرورش یافته بود عجب در آنکه چند
هزار الطاف و غاطفت از عنایت
بی علت با جان و دل در دو غیب ^{بیت}
میرفت و هیچکس از ملائکه مقرب
در اوقات محرم نمیشناختند و ایشان
ادمرا نمیشناختند بیک بیک که بود
میکند شنید می گفتند با این چه نقی
عجیب است که میکارند و باز این چه
بو قلمونت که از پرده غیب بیرون
آوردند در برابر ایسته می گفت اگر

شما

شما مرا نمیشناسید من شما را میشناسم
نابشید که تا من مرا بخواب خوش بردار
و اساعی شما را بیک بیک بر شمار چه از
جمله ان جواهر که در من در فیز است علم
چلک اسماست که در علم احد الاثنا کلها
هر چند که ملائکه در آدم نفرین می کردند
نمیدانستند که این چه مجموعه است تا
آنکه ابلیس بر تلبیس بیک بار کرد شخص
او طواف کرد و بدان بیک چشم اعور بود
نکر نیست همان آدم را کشاده دید
گفت نابشید که این مشکل را که گشت

نابشتم

پانجم تا من بدین سودا بخ روزه و بر بدین
 که چه جا نیش چون فرو رفت بر نهاد
 ادم نکر نیش ترا عالی کوچک پانف و از
 هر چه در عالم بزرگ دیده بود در اینجا
 نموداری دیدم ترا بمثال امان هفت
 طبقه پانف و قوای مختل و متوجه و تفکر
 و حافظه و ذکاوت و مدبره و حس مشترک
 مانند هفت ستاره دیدند و غاشه بصیرت
 و ششم و ذوق و اسرار در سر مانند ملک
 در آسمان پانف و تن را مثال زمین پانف
 و موها دراز و کوتاه و مانند درختان

بناها

کیمیاها پانف و در کما و ابر مثال جوهرا
 روان و استخوانها بر مثال کوهها و حرارت
 و برودت و رطوبت و بیوسته را که
 صفر و سودا و بلغم و خون در آنها تعبیه
 بود مانند چهار خر تفه و تابستان
 پانف و جاذبهها خمر و مناسک و دفعه
 مثل بادبها که پانف که نبرها بر و پانف
 و باد تابستان که مویها پیر اند و خزان
 که بختگان در زمستان که برتر اند و آب
 چشم را که محافظت پیران کند و بلغم
 گوش را که مانع حشرات از رفتن

بان

بان زاب کند بینه که آنچه در دماغ
متولد شود از آن راه بیرون آید زاب بخور
و همان که زبان را مکرر آید و لغز معلق
فرود و مانند چار نوع آب شور و تلخ
و کده و خوش بایف و هم چنین هر نوعی
دیو و اثر ندارد است که چیت مکرر
که او را بر مثال گوشه بایف در پیشان
میگذازند سینه ساخته مثل سر پانها
و هیچ راه باند و نمان بایف و بانجو
گفت هر چه بدم سهل بود و کار مشکل
در اینجاست اگر آنکه بیمار سک از این نوع
تواند

تواند رسید اگر حد کجا را با انتقال به حرارت
در این عمل تواند بود با صد هزار اندیشه
نومیدان در دل از کشتن ابله برادر دل
ادم چون بار ندادند و دست و پیر
باز نهادند مرد و دهه همچو کشت و
است که گفته اند هر که را میند قبول کند
مرد و دهه در لها کرد و هر که را بکند
قبول کند قبول همه در لها کرد بشرط
آنکه آن در دل باشد ابله چون آید
بیرون آمدن با آنکه گفت این شخص محبت
او را بعدا حاجت بود و صاحب است

زود بر او مالک توان شد لکن در
گاه کوی سگت بی در کویا مویان
نیافتم ملائکه گفتند اشکال یافتند
و حضرت عزت باز کشند و گفتند ملائکه
حلال مشکلات توئی چندین گاه هست
که بر این شش خاک بجلا و تنگ خود دست
کاری میکند در آن خزین بپشاور و غیر
میکند و ما را بر این اطلاع ندانم و کوی
محرم این واقعه شاخه باری با ما بود
این چه خواهد بود خطاب عزت در
که ای جانم در این زمین خلقه من در

ناپه

ناپه از حضرت خداوند خود مینا فرمود
هنوز تمام نشد آنچه می بیند خانه
اوست چون ابر تمام کنم و او را بر تخت
خلافت نشانم جمله او را سپید کنید
فاذا استوتبت و نفعت غیر من و وحی
ففعوا له ساجدین گفتند اشکال زبا
شد ما را سپید او میفرماید و او را خلیفه
خود مینماید و ما هرگز ندانستیم که غیر
او شایسته مسجود باشد و او را بر تخت
و شرف و بی مثل درین فرستند
چون که در نبایت و خلافت او شایسته دیگر

بار

باره بزوم و کرد این کعبه قال بطوفه
کنیم پس گردان آمدند و هر یک نظر
کردند و گفتند ما بجز این خانه ای که
نمی بینیم و جلال خلافت مشاهده ^{نشد}
و استحقاق مسجودی را و نمی بینیم و از
حقان بر نمی توان داشت مگر این استحقاق
او را از راه صفات باشد پس در قالب
او م نظر کردند و او را از چهار عنصر
خاک و باد و آتش ساخته دیدند
و در خاک صفت سکون و در باد
صفت حرکت و در آتش صفت سوزند

و انزرا

و انزرا علو را بر اسفل و انزرو و نیز صد
بگردد بگردند و دیگر نظر کردند و طبع خاک را
خشک و باد را نرم یافتند و انزرا که
و انزرا سرد یافتند و همه را خند بگردد
دانستند و گفتند هر خاد و ضد جمع
شود جز فشار و ظلم نباشد و لو کان فیها
الهمزة الا الله لفسدنا این محضت عزت
باز گشتند و گفتند تا تجمل فیها من نفوس
فیها و لیسفک الدماء خلافت یکی است
که از او خون ریختن و قضا تو را کند
و سخن نسیج بگردان و نفوس از سخن

مسحا

مستحان و مقدمات حضرت با هم و متفق
خلافه تا از اولیت و در ذرات است
که هنوز این سخن را تمام نکرده بودند که
افسوس از سروقات جلال و عظمت یافت
و خلقی از ایشان سوخت شمر
چراغی که این بر فرزند
عمر ناکو بیف کند و آن چه زود
اول ملائکه که در حجاب بود آمدند
و اول ملائکه کنند ملائکه را که
حقیقت خواهی اول ملائکه حضرت ملک
بود زیرا که اول اعراض بر حضرت کرد

عجیب

عجایب و تلبیس این اشاره که بیاعشوق
تا از بر کلامت نهاده اند و جاد و جاد
خال با حضرت کبریا میبگفت تا باران
بر سر ملائکه بر و شر خان کشته ایم
و سلاقت فرخته و طاعت با خرد
از چنین نسبتها باک ندانیم هر چه کوه
غم نلبست آدمی این شتر بغیرین شد
که حضرت خداوند است و زمین را در
در اوست و شش شبانه روزا فریاد
که خلق الله و الارضی شده با نام
و در آن شتر بغیر سید از زانند

با آنکه

با آنکه عالم کبری بود و اینجا که آدمی
که عالم صغیر است در چرخ روز افزاید
و تشریف خلق بیگانه است که تازانند
و اشتیاقی خیرین بدانند که آدمی با
حضرت عزت اختصاص است که هیچ ^{دو} موجود
نیست و دیگر آنکه در خلقت آدمی
بخصوصیت بیگانه تمسبه افتاد که
موجودات در او نیست تا بعد از آن ^{بودند}
و این همه خود هنوز تشریف قابل است
و اینجا که اختصاص و حث بحضرت
که و نفیست فیض من روحی باید نهانست

منهز

مینین که چه تشریفها در جوار تریافته
باشد و چون روح و قابل همه و جمع
شوند و بکمال مرتبه خود رسانند با آنکه
که چه سعادت و دولت نشان فوق ایشان
کنند بپایه کسی که از کمال خود محروم
و بیچشم حقارت بخود نگرند و استعدا
مرتبه انسانیت که اشرف موجودات است
در تحصیل مشایخ و انبیا که آخر
موجودات است تشریف کنند و نمودار ^{است}
تراز و کتبه بر او کرده اند
بچندین مباحثی بر او کرده اند

مخبر

نخستین فطر قریبین شمار

توین نوشتن و بیان در

فصل سیم

در بیاباد و تعلق روح بقالب انسان
قال الله تعالى فاذا سوتته وفتحت فيه
من روحي فمعه الواله ساخذ و قال
النبي ان خلق احدكم كجمع في بطن امه
اربعين يوما نطفه ثم يكون علقه مثل
ذلك ثم يكون مضغه مثل ذلك ثم
يبعث الله الملك باربع كلات قال يقول
اكتب زكوه وعمله واجله وشقا ام بعد

فكتب

فكتب زكوه وعمله واجله وشقا ام بعد
ثم يفتح فيه الروح وان احدكم لم يعلم بعد
اهل الجنة حتى ما يبينه ويبينها الا ذراع
فيسبق عليه الكتاب فيحتم له بعد اهل النار
فيدخلها وان احدكم لم يعلم بعد اهل النار
حتى ما يبينه ويبينها الا ذراع فيحتم له بعد
اهل الجنة فيدخلها بدانكه چون شوق
قال بيكار سيند چنانكه خداي عز وجل
در تخم طيبت در هم ميگيرد و باجالت
فداك بود و بخداوند خود عبا شران
فصل بود در وقت تعلق روح بقالب

فمن

نهر همچو کس را محرم ندانند بجلاوندی
 خویش بفرج روح قیام نمود و در اینجا
 اشاره لطیف و بشا در شریف است
 باینکه روح را از اعلی مراتب با سفلی در
 عالم اجسام مبهتم و مسافت بعبود
 و دورت دشمن بسیار است نباید که
 در این منازل و مراحل بدورت دشمن
 مشغول شود و مرفرا موش کند و از
 ذوق آنست که در حضرت ما یافتند است
 محرومانند که راه زنان در راه بسیار
 از دست غیبور و دشمنان خسرو چو

اش

اثر نفیخه ما با او است نکند از که ذوق
 اثر ما از کام طایان و برود تا او در
 هر مقام لطیف دوست دشمن بند نشود
 و دیگر آنکه روح را بر سینه و شکت
 هزار عالم روحانی و حیثی کدر میوه
 و در هر عالم سر انجام ضایقت او داده
 و کجی بجا رود غن کرده آمان از کجی که او را
 بعاله اجسام بجلافت فرستم آنچه را است
 داده امر و کجی گذارده امر با او روانه
 کنم و بر این خیزین و در فاین کس را مطلع
 نشاخته امر ما اشهد تمام خلق السوء

کلام

والارض ولا خلق انفسهم وجملة خلق
من نهاده ام و من زمانم که چه نهاده
و کجا نهاده ام و چون نهاده ام و من
دانم که هر یک را چون باید برداشت
و در هر مقامات دلبلد و دهر منم تا
جملة را بر عرض کنم و از سخن این آنچه
در آن عالم بکار آید باورسانم و
اینچند که وقت مراجعت بخت ما بکار
آید باورسانم و طلبی که در این راه
ساخته ام از برای نظر غیبی که هر یک
بکار او بخت ما تواند رسد باورسانم

ویند

و بند کفایت او بر او عرضه کنم تا در
وقت مراجعت راه بر او آسان شود و
از مصالح و مفاسد راه او را باخبر
کنم و بگویم که چو روح را بخلاف
میفرستم و کلا بتعمینم و مدتیست
که اوازه اتی جامع فی الارض خلیفه را
در عجمان انداخته ام و دوست و دشمن
و آشنا و بیگانه همه منظره دارند
با بد او را با غایت تمام فرستاد پس مقربا
خضر خداوند را که چون او بخت
خلافت نشیند همه پیش بخت او سجده
کنند

کهنه تا اشرا عزاز و اگر معاط با او به
ببیند و از او حجاب بر دارند پس روح
بناک و بعد از آنکه چند بنهار رسا
در خلوتخانه خطبه قدس از بعضی
گذرانیده بود و در مقام بیواسطه
منظور نظر عنایت بود و از آنجمله
و شرایط و رسوم بنیاد خداوند
خویش اموصحه بود که تا نایب خلیفه
پادشاه عمیر در عهد پادشاه تربیت
نمیبند و رسوم چهار نده ناموزد
اهلیت نیابت نباید و خلافت نشانی

بهر کب

بهر کب خاص نفخه و نفخت فیه من زد
سوار کردند هم عقل در پیکه در
رکابش هم عشق خنده در پناهش
مطاسک کردن سمنش شیطه
بریم پناهش و با خلعت انصاف
من روحی بر همه مالک روخانه و
جسم عبور دادند و در هر منزل
مرحله آنچه زبده و خلاصه دفا بن
نخایران مقام بود و در مرکب او را
کردند و او را در مملکت انسانیست
بر نخت قال بخلانف نشاندند و

جمله

حاکم ملام علی از کردی و رومی پیش
تخت او بجد درآمدند که فیصله
کلام جمع جبریل با دزدان دزدان
بجایه داشتند و سکا پل را بخازند
و جمله ملک فلک هر یک را بجز رکا
بکاری مضی که کردند و خواستند تا تمهید
قاعدگی سیاست کنند و یکی را در ملک
و ملکوت بردار کنند تا کسی بگوید
مخالفت این خلافت کردند پس آن حضرت
رو سباه کلیم را که وقت بفضولی در آنجا
دزدیده بقالیک مردد رفته بود و

مخالفت

مخالفت فرزان لاند خلوا بیوت استی
الان بوزن کم کرد و بیستم حقارت
در مالک بدین خلافت او نگویت
و کفنه خلق مجوف الا بمالک و خواست
تا در خزانه دل او منقحی در بند و پلیر
نشد و او را بیهمت در زد که رفتند و
بر سن شقاوت بریشند تا وقت بود
حمله ملایک سجد کردند و آن شقی که
بسته بود نتوانست سجد کرد که آنی
و استکبر در ذرات است که چو رود
قیامت خلق را بر عرشه عرشها حاضر

کنند

کنند نوک از نو خند غر و جل تجر کند
و جمله خلایق خواهند که سجد کنند
انان که در دنیا سجد حق کرده اند بیجو
روند و آنها که سجد هوای نفس و دنیا
و بتان کرده اند نتوانند سجد کرد زیرا
که سر آنها بر سن شقاوت انرز بر لبه
بودند که مخالفت او امر نواهی نمودند
و سجد حق نکردند و انز کس را امر فر
بچشم ظاهر نتوان دید و هر که چشم باطن
کشاده شود انرا ببیند و بمقراض تو بیک
و استغفار ان بند و در سن زانیکسکد

و اگر

و اگر امر ز نکسلند فر و همچنان سبلا
و اغلال او را بیازار قیامت او زند
اذا الاغلال فی اعناقهم اینجا ظاهر
شود پس ابلیس بر تلبیس چون از سجد
ادما با کرد بهمان سن شقاوت که در
روز اول بر سرش بسته بودند بدار
لعنش هر کشیدند که وان علیک لعنة
الی یوم الدین و تا ابد الابد او را از ان
دار فرود نیاورند تا در همه ممالک که
جرات بر حرمته با خلیفه حق نماید هر
مناجعت او کند یا در میان سلا و چشم

زود

رود که لاملان جهنم متک و من
تبعك منهم اجمعين رفابت است
که چون روح در قالب آدم آمد و لها
کرد بمالك بدن کشتا انرا خانه ظلمتا
و با وحشت یافت دانست که بیجا
انرا چون بر جهان اصل متصادم
انرا بقای نخواهد بود دل بران
نهاد و چون خوب رفتار کشت خانه
تک و تار یکی بد که چندین هزار
حیوان در آن بود از حشرات و موذیان
از حیوانات و عقارب و ثعبان و انواع

سباع

سباع و بهائم و جنگلی حیوانات بهم
بر میامدند و حله بر او میگردیدند و
از هر جانب او را میرنجاندند و در
میزدند و نفس سگ صفت دشمنی
آغاز کرد و چون کرد روی او شنا
و نفس اماره را بمثل اثر دهائی دید
با هفت سر از حصر و حسد و شهوت
و غضب بخل و حقد و کبر و بهر
دهائی باز کرده که او را فر بود و در
پاک نازنین که چند هزار سال در
قرب العالمین بصد هزار نماز پروردگار

ماضی

با فتنه بود از آن چهرها بو حشت درآمد
قد دانست حضرت عرفش را که تا این جفا
نمی یافت آنست نعمت صال را
که همیشه مستغرقان بود و ذوق آنرا
نمی یافت و قدر آن را نمی شناخت چنانچه
والت فراف در جانش شعله کشید
و در دهان لیسش آمد و گفت
دی ماوی و عیش خویش و زوینکا
امر زعم و غریبه و غرت نبار
در حال از وحشتش آن شبان سر ناز
زد و خواست که هم بدان راه که

آمد

آمد بود باز کرد و چون سواره
آمد بود و مرگب نفخ را طلب کرد و
انرا بنافند دل شکنه شد در باو
گفتند ما از تو این شکنه ای را می طلبیم
و قبض بر او مستولی شد و راه سری
کشید گفتند ما ترا از بهر راه فرستادیم
و بخاران راه بنیام در ما غش بر آمد و کجا
عطس زد و حرکت در او پیدا شد و
دیده را کشاد و عالم صورت را وسیع دید
و روشنی افتاد با مشاهده کرد و گفت
الحمد لله پس خطاب عزرت در رسید

بگریه

و ساکن شو و هر چه خواهی بخور و
بامرکز خواهی این کبریا ادراسکز
انت و زو کجک الجند و کل منها غدا
چش ششها و هر چند میبکنند او
منبکنت **شعر** خاشاک در لوز تو جلا
داند شد با با کس دیگر اشنازند
از هر تو بکسلد کرا در دست
وز کوی تو بگذرد کجا داند شد چون
وحشت آدم که نمیشد و با کس این
نمیکوفت از فضل او حوا را میان بپزند
و در کنار او گذاشتند تا با جلیش

انت

انز کرد و جمل منها ز و جها البسکن الیها
اد مچون در و جال خود نکر بسند تو
جمال حق زاد بد و بمشاهد او دانست
که کل جیل من جلال الله و ذوق **الحلال**
در بافت و بشاهد با در اء حفته
شوق که کامل تر از صفات حیوانیت
فالبشدر و حجابی کردند میان روح
و انس حضرت عزت و دیگر صفات حیوانی
از خونین و خفن بمقتضای طبع و هوای
نفس غالب نمود و مجرب باره شد و انس
خصر نقصانید برفت چرا که نفس را می

هر چند

هر چند از لذات و شهوات حیوانی در
میایدان مقدار انس حجاز دل او
که میشود و این ایلا بیست عظیم و
که کسی از این خلص باید پس از خدا
انس بلذات و شهوات بهشت گرفت
که چون بتلا در میان آمد که ولا نفر
هذه الشجرة ابلس گفت در میانك
بهشت میتوان فریفت که هل ابلس
على شجرة الخلد و ملك لا يلبس تا آنکه
خلود بهشت و ملك انرا بر صفا حق
برکن پذیرد و ما حق بلکداشت در حال

غیر

غیر المحی تا خن او زد که آدم ترا از
برای تمنعات نفسا و چرا که حیوانا بود
انخسبم اما حلفنا که عیسا و انکه الیسا
لا ترجعون ترا در نیم روز که در بهشت
گذاشتم و محب فرود افکندم من هر چند
فراموش کردی و بغیرها مشغول شدی
و بهر چیزانست گرفته و ما فراموش کرده از
شجره خوردیم ایم انست که اگر یک روز ما
ترا در آن بگذارد و بیکاره ترا فراموش کنی
و بیکار کنی تا بیدیکار کنی و انضا
و لطف ما بار نیاورد با آنکه همیشه روزها

ما

مانود کارش هر چنين رنگا مانود
بيگانه چنان شد که نميداندي کوه
عمر شنای ما بود ای آدم از پشت
پيرن روای حوازا و هذا شوفا هبلو
منها جنبا ای تاج از سر دم بر خيزی
حله از تن او در شوای حلی از او کشا
کرد ای حوزان ادفرا بدنه و در بر بند
که عیضا دم ربه فغومی این چلپست
ملا مت بر شپشه سلامت منبر نیم
تاروغن خود پرسته ادفرا بر زمین
مذک عبوتت ربه نیم و تبع همت او

رسند

بر سنا امتحان ز نیم و چون ادر سر سرت
و کشت سزای منبادر نداد از بارو
پيوند جدا کردند نه هم نفس نه هم
نه باکو مشکل و در طرفه غیر خوش
چون بدن کونه و در چند سر کران
کشت و فریاد زسی ندید بر سر و در
اول آمد و باز معلم غیب تحفه ای عهد شو
بختش در نوشت و دیگر ناره کلام کرد
در انداخت رینا طلعت آغاز کرد و کشند
ای آدم ای بر من چه باز ما فی فهم
مشوقه روز بیلو ایست منم گفت

خداوند

خداوند این سرگردانی مینباید تا قدر
الطاف تو بدانم و حق خداوند که از اینها
مرا این خواری مندانم و کار بود فنا
مرتبۀ اعزاز و اکرام تو باز بینم و بدانم
که با این مشته خاك لطف خداوندی
چه فضیلتها کرده و از کدام درد که بگذام
در چه درسانیک پس امر ز غا جزوار
بدر گرم تو باز کشم و زبان معذرت
اگر چه کنگش فاد و نایب که پناه بدرگا
توار درده ام و در این تصرع و زاری
ادم ز بر وایتی همچا صد سال سرگشته

و درین

و درین مجوز دل اغشته کنا شنیدم
و بویبت از کبریا و عظمت با جان مستند
و در در صدندادم میبگفت من ترا
از مش خاك ذلیل فویدم و بغیرت
از ملائکه مقرب بر کز بدم و تو امجد
ملائکه گردانیدم و حضرت کبریا را
دو معرض اعترافرا بمجمل فیهام بنفید
فیهام و بسفک الدماء او رده و غرا زیل
از دوستی تو دشمن گرفتم و در پیش تو
خلاف تو بودار لعنت کردم و در پیشتر
فاخرج منها از جور خود و در کردم تو

شکر

شکر این نعمتها نکند از که و خوش نشنا
مقد خود ندانست و بدشمن پیوسته
واز دوست گسسته و مر و خود طارد ز
دوست دشمن انداخته لاجرم چون
سطوت قهاری فایضه و لیس کوز
ان عذاب شد بدست بر نماید
که با بد و صدمه اول پای صبر زین
پیچ چون در ابرو نیاری که الصیحه
الصدمة الاولى امان در نکند است
و باز علم عجز بر افراشت و بعلم نیاز
بر صفحه تعصب خود معذرت میبکشد

و بازل

و بازل بر بان و دیده کوبان زبان خاتو
میگفت خداوندان دیدم که همه عا
و قادر تویی و همه فانیم و باقی تویی
و همه زمانه اہم و فریاد رس تویی همه
بیکسانیم و کس بیگمان تویی ان زاکه تو
بر دانشه ممکن و انرا که تو کاشنه ممکن
عزیز کرده خورد از خوار ممکن شاک
پرورده خورد از اغنیار ممکن چون بر
کوفته هم تو نگاه دار مرا نامن مگذار
و بدین خوردگی معذرت دار که این
تخم تو کشته و این کل تو شسته اگر

نار

بار خارا سنجور کشته و کپر بنیاند
خوردشسته چون زاری از دم و جلد
گذشت و اندوه بدین سرحد رسند
افشا بقبال فلسفه آدم من ربه کلنا
فتا بعلیه از این مطلع طلوع کرد و
شب بچورد با فرقی را صبح صفا
مقدور وصال برد میدواز الطاف
توبیت عبود سلام حضرت رسند
نازای کز آنچه بود افزون باشی و
تا بکون نبود اکنون باشی مضمون
واستانف الوعد بیننا بفرمود نامید

اذنه

اذنه و غصه آدم ربه منادی آن
الله اصطفی آدم بعالی بر آمد و دیده
تم اجتناب ربه فتا بعلیه و همدگر
و ملکوت افتاد هم از کر خداوندی
از طهر و رشت دشمن عذر خواه جرم
اول مدفنی و لم نجد له غفرنا بعد از این
همه زبان طعن در دهان کشید و
مهراد ببول خوابوشی نهید رنگا
انکار از چه همه اینه این نکار بر دارید
معشوقه لبانمان شد تا با دچین باد
کفرش همه بمان شد تا با دچین باد

الله

لله والنايات فانها صدق اللبام
وصهل الاحزاد ابنهم تصرفات
كونا كون چه بود ادم در خلافت
پرورش مباديم ونقطه محبت او
ردا بن ابتلاها بکمال پيما بنديم ان
البيلاء هوكل بالانبياء والاولياء
ثم بالامثل فالامثل **باب في بيان**
در بيان معاش خالق وان مشتمل است
بره فضل **فصل اول**
در بيان حجب روح انسان بسبب تعاقب
بفالفافات ان قال الله تعالى والعصر

ان

ان الانسان ليفخر بالا الذين امنوا
وعملوا الصالحات وقال النبي صلى الله
عليه واله وسلم ان الله سبيح الفرحا
من نور وظلمه بدانکه چون روح انسان
از قربة جوار رب العالمين بنا لوقا
وظلمت اشنان عناصر ووحش
سريع بنما متعاقبنا خند و بر سجد
شصت هزار عالم ملك و ملكوت كرد
دارند و از هر عالم آنچه زنده و خلاصه
ان بود با او هم زده كردند آنچه را از
هر عالم در و باقی ميبگذاشند و در

نفع

نفعی یا ضرری بود از بهر جهت منفعت
و دفع مضرت با آن نظری و تعللی میباشد
پس از هر یک از آنها روح را حجابی
پدید آمد تا آنگاه که بقالب پوست
هفتاد هزار حجاب بود که از عالم
روحانیات و ظلماتی از عالم جنات
خاصه کوزه بود چه نظر او بهر چیز
در هر عالم اگر چه تانی الحال التکالیج
اما در ابتداء هر یک روح را حجابی شد
تا بواسطه آن حجاب مطالعه ملکوت
و مشاهده جمال حدیث و ذوق

مخاطبه

مخاطبه حق و شرف قرب محض مرمانند
و از اعلی علیین قربی با سفلنا فلین
طسعت افتاد و در ولتهای شرف قرچی
که چندین هزار سال در خلوت خانه
خاصه و واسطه با فیه بود هر را فرمود
کرد نسوا لله فنیهم و امر زهریچ
نیاید و اگر نه یافت حجی مبتلا شد
دولت این حضرت را بدین بار و خشت
بدل نکردی و جان حقیر را بیا دنیا
و نام انسان در اول که در خطا
قدس و عالم ارواح با حضرت جلالت بود

مشقت

مشتق است از انسانی که ستمی از انسان
انسانا لانه انیس و از این است که
در قرآن هرگاه از زمان ما خدای
خبر میدهد بنام انسان میخواهد که
هل الا علی الانسان حين من الدهر
لم یکن شیئا مذکوراً ولقد خلقنا الانسان
فاحسن تقویم و هرگاه از زمان حال
و استقبال و خبر میدهد بنام نذر
فوانید ملبسود که با آنها الناس یعنی
ای فرموش کا و که ستمی الناس ناسا
لانہ ناس و از اینجاست که خطا بجهت

رسالت

رسالت شد که ذکر هم با نام الله یعنی
بنام شان و در روزهای خدا نیز که
در جواری خضر و مقام قریب بودند نشان
ان مهر محبت و ذل ایشان میبندد
و قصد ایشان اصله و وطن حقیقی
نمایند که لعلم بتذکر و ن و لعلم
بر جعون و محبتان و وطن در ذل
عین انما نشد که حیا الوطن من الانبیا
و قصد مراجعت بقان و رسیدن
بوطن اصله احسان و از این در گذشتند
عقبه عرفان و قدم در پیشگاه بارگاه

و صود

و صوله درجه عنان و بعد از آن از حد
وصف بنیان پیرنانت و اکران محبت
بهم نرسند و کات کفایت که لکنه اخلا
المی الارض و چون طفل بوجود آید
قرب الی مهد خضر نشسته و در قافله او
با نیت از وی مفاقرت ان عالم میگوید
و هر ساعت که شوق حق غلب کند فریاد
وزاری بر او در راه نگاه او را بچیزی
مناسب مشغول کنند تا این عالم
انس میگوید و چون او گذاردند چون
که هند و ستان بخواب بیند باز بر سر

کریم

کریم و زاری میاید و این دو شب
بیشتر است از برای آنکه شغل محسوس
دوان کمتر است اما بتدریج بیشتر و بنا
محسوس است انس میگوید و عالم اصلی را فرستاد
میکنند و بجهت انسان چون با فریاد ان
عالم برینجا او است سرمد چهل سال بعد
کمال میزند و بچه جوانان که این بار
ندارند باندک وقتی بکمال میزند و بجهت
خود قیام نماید و چون از می ازان
عالم یکی فراموشی پیدا میاید چله مکی
چند در جل بضان و در قیام حضرت دنیا

اندیشند

اندیشد که هیچ حیوانی و شیطانی بدان
نرسد و بدانکه هرگاه روحی از فضا
خطا بر قدس بتنگدای زندان کرای
دنیایا بد اهل سما میآید و منبکوند
و تا مفسد و منجورند پس خطا بخت
با پتان مپسند که پندار بد که فرستان
او بان عالم از راه خود او است بخت
خداوند تا که در مدت عمر او اگر یکبار
بر سر چاهی ولو ای در سبزه برفزند
انبری او بهتر است که صد هزار سال
در خطا بر قدس بسوچی قدوسی ^{مستور}

باشد

باشد شما کار خداوندی را همین را گذارند
که اقی اعلم ما لا تعلمون

فصل دوم

در بیان حکمت تعلق روح بقالب
و فواید آن قال الله تعالی ما خلقت
الجن والانس الا ليعبدون ای که بفرمود
وقال النبي صلى الله عليه وآله وسلم
الدنيا منسفة الاخرة بذانك حينئذ
زعمين و اسما بتکلی آن داده اند که
تم خوب شمار در آن اندازند و پرو
دهند و یکبار ده با صد با صد صد ^{راوند}

کنند

کمثل حبت انبیت سبع سنابل کل
سنبله مائه حبه والله بضاعت
لن یثاب وحققت نبی اراهم مستعد
کردانند اند که فرود آید
وتم اعمال صالحه در آن اندازند تا
یکی داره یا صد یا هفتصد برآوردند که
الحسنه بعشر مثا لها الى سبع مائه ضعفه
و باشد که بی نهایت در حساب برآوردند که آنها
بوفی الصابرون اجرهم بنسب حساب پس
زمین قالب انسانرا استعدادان دارند
که چون تم روحانیت که از انبار خاص من

روحی

روحی بر داشته شود و به حقیقت و نفی
فهر من روحی در آن اندازند و با عبادت
و افتاب شریعت پرورش دهند از آن
ثمره قوی معرفت چندان برآوردند که
در وهم و فاهم و عقل افزاید نکند که
اعدت اعدایک الصالحین مالا عین رأیت
ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر و
چنانکه از برائی و راعت تم دنیاوی تا با کمال
و سکه هر چه در دنیا است از افلاک و انجم
و اشیا و زمین و ماه و اقناب عناصر
مغزیه و مرکبه و نباتات و حیوانات و ملک

و جن

وجن وانر و صنائع و محرفه و تجار و علمائ
وامناء و ملوک و وزراء و اعیان و
اعوان و اجناد و سایرالات و ادوات
در کارند تا باین تمم دنیا و بی باوند
و بی پروردند و بهره بر دارند اینجا که در
تمم روحانیت است و در مین قال ^{است} ایست
تمامی آنچه در دنیا و آخرت است آنچه در
دنیا اینها است و بی پرورش این تمم در کار
است تا بهره معرفت بحد کمال رسد و در
ادی و عالم ارواح اگر چه از قوی حق
دروقی و معرفت مناسبتان عالم نیست

اما کمال

اما کمال معرفت بکلیات و جزئیات
مدرکات باطنی و ظاهری هر دو عالم
نداشت و معرفت سر فو عت عقل
و فطری و شهوکی اما معرفت عقلی علوم
خلق از مسلمان و کافر و یهود و ترکان
و کبر و ملحد و فلسفه و هر چه در آن بنا
بکند بکوشد بکند و همه بر وجود الهی اتم
دارند و خلایق که هستند و کصفات
الوهیت است و این نوع معرفت حق
نجات نیست مگر کسانی را که مؤمنند و
ایمان و عمل صالح باشند و جووان

اوضه

از ضرورت بانست و لیکن آن نیست که
روح را از برای آن بقالب غیر متاد
و اما معرفت نظری غوالص خلق و نبات
و آن چنانست که تخم روح در زمین
بشریت بر قانون شریعت پروکش
طریقت یابد و شجره انسانی بمقام
شمس رسد و در غمزه آن خاصیتی
که در تخم بود با اضعاف و چیزهای
دیگر از توابع با نابد بر مثال تخم میوه
که با سبز و درخت شاخ و برگ و کوف
و میوه پدید میآید و در هر یک از اینها

خاصیت

خاصیت است که در دگر دیگری نیست
پس از برای روح در مقام شریک
ادراکات ظاهری از بصیر و سمع و
شم و ذوق و لمس و استیاد و اکات
یا طعم از عقل و دل و سر و روح و غیره
پیدا شد و چنانکه هر یک از خواص
ظاهری در مددگان دیگری تصرف
نمواند نمود و صاحب تعارف چون در
و قوا البیوت من ابوابها در آید و تخم
روح بر قانون شریع تربیت دهد
و چنانکه در عالم غیب مدد کلمات

تفسیر

و جزئیات غیبی شهادت شود و هرگز
از ذرات سسپد شکست منظر عالم
که مظهر حق است از صفات خداوند پند
و آنچه از آیات حق در آن تعبیه است نشانی
حجاب از چهره براندازد و جمال الهی حق
بر نظر او عرضه دهد و کل شیئی له
ایه ندک علی انه واحد اینجا که عیب
عالم اقبال است ذات پان حق را بومدا^{نیت}
توان شناخت و صفات الوهیت را
بعین البقین مطالعه توان کرد چنانکه
حضرت امیر المؤمنین سلام الله علیه

میکنند

میکنند با نظر تفسیری شیئی الا و این است
فهرست این مکتب اگر چه بسیار بلند و عظیم
و مقام و خواص است اما روح با این عالم
سیم و از این برای بنام و نظر معرفت
که هنوز شکوفه شجره انسانیت نه
فرستاده اند بلکه خواص را که کمال استقامت
و حسن تربیت از این داشته اند و مشتمل
شکوفه نکند است بر بدو جبهه ثمره حقیقی
رسانند و آن معرفت شه و دل
و سرافراز کائنات برای این معرفت
بود که مخلقت الخلق لا عرفنا ما این مخلوق

غیبی

غیب پیش از این هیچ مشاطه از انبیا
و اولیا نقاب غرت از رخساره بر نداشتند
و همواره او را در نقاب غبت و استیسا
حیبت متوازی داشتند تا زبده ناهجر
اغیار بر کمال جلال و بقیند و چشم زد
هر اهل زنا اهل نکو و در که العین حق
ماه از آن کلف کرد و در او پدید آمد سبب
شد که آنکشتن او زبده زده هر اهل
زنا اهل کشت و خور شد چون ابواقه
دیده و در باش نور پایش در و در
او باش کشتند تا اگر مردند بد نام

طبعی

طبعی کنند نظرتن بیغ اشعه بر فادر و کاجر
سبلا مکتان ناما افشا از دین بدید
و زان رسیده و خور شد تیغ از برای
بدینا بان کشید و امری که حضرت محمد ^{مفقود}
و خلیفه بحق ازال او که ایشان کا مل
عبارت از او است با نایب غایب بدینا
ظلم نیست اگر ماه معرفت از نهاله
غرت بپرنا بد از چشم زخم آنکشت
انکشتن باشند و اگر خور شد حد
بی تیغ غبت از پیر قافا اندینت طالی
شوز ناد غشت که آن رسیده و زان چون

سبغ

سهرخ درین قاف غریب که بلا الاسد
غریبا و سبوع و غریبا غارب کشند و اگر
مخدرات غیبی کشف القناع حقیقی نمایند
از طامت غبار رسته اند چنان اشرف
که بر طراف کاف رجولیت هنر ندید بجانب
اعراف رخ بر بسته اند که و علی الاعتراف
و حال بهر خون کلابیها هم سبحان الله
مضووا و انفضوا و المرتجوا من اللذان رجوا
و اما معرفت شهری معرفت خاص الحجاب
است که خلاصه موجودات و زبده
کاتبانند و حافظین تبع وجود آنهاست و

بحقیقت

بحقیقت نقطه دائره از لید و اید بود
ایشانست و فائده تعلق روح بقالب
حقیقت این معرفت بود زیرا که ارواح
نشری را در مقام روحیت مانند ملک
از صفات ربوبیت بهم مندی بود و لکن
در پیش تق غرت چند بهر ضرر حجاب
نوزانی واسطه بود که اکوب حجاب راع
میکردند جمله ارواح چون نظر جبرئیل که
روح القدس بود فریاد بر او و ندی
که لودنوتی نمائند لاشرقت این هنوزان
خاصیت بر توانوار مجلیست و انجا که حقیقت

نخل

مجلی صفات الوهیت بدینا بد که معرفت
شهود نتیجه آن شهوات و وجود بخار
ان ارواح با حقیقت آن شهود جاء الحق
وز هو القابل ان الباطل کان زهوقا
برخواند و کرا بر خود در معرفت تواند
و این بسبب است که روح که در غایت
لطف است تحمل عکس تجلی صفات الوهیت
نمواند نمود و ملائکه و حیوانات را ملائکه
میگانه عقل و دل و سر روح و خفی
نداده اند تا ادراک انوار صفات الوهیت
کنند اما قدرت و غایت انضام آن کرده

در وقت

در وقت تجلی طینت از مریدان در
در باطن او که کجینت خانه غیب بود
در آنجا جاده صنعت که در غایت صفا
باشد بسازد و انرا در مشکوه حید
کشف نماید و در آنجا جاده مصباح
که انرا سر کوبند بسازد که المصباح
ز جاده و قبله خفی و ان مصباح
پس دروغ و غیبه روح را که از شجره مبارک
من روحی گرفته اند شجره عالم ملکوت
و غیبه عالم ملکوت است در جاده دل
که در آن روح از بسکه در غایت صفا

و نورانیست

و نورانیت بود منجواست که هنوز آن
بان نرسیده روشن شود که بجان آنها
بضرب و لولو متکسر نار نور و زجاجه
دل از غایت نورانیت روغن روح
بجان نورانیت رسیده که الزجاجه کانهما
کو که روح عکس نورانیت زجاجه
و هوای اندرون مشکوه افکار و زوا
منور گردان نورانیت عبارت از
عقل ماد و هوای اندرون مشکوه را
که قابل عکس نورانیت زجاجه بود ^{میجو}
بشری گشتند و پرتوی که از اندرون

برگزینهای مشکوه پیرن اما تراخیز
خسکه گشتند و این اسباب الات با این
کمال نرسیده مترکنت کنز انضباط اشکارا
نشانی غنی ظهور نور الله را این مصیبا
بدین الات مینباید تا این مصباح
نبود اگر چه تا ثیر نار الهی محیط زوایت
کاینات بود که الا انه بکل شیء محیط
اما ممکن گشت کنز انضباط بود و ظهور
نوران نار را این مصباح با این الات ^{بسیا}
چرا که در عالم افراخ روغن روحانیت
قابل نورانیت نار نبود و در عالم اجزا

که مشکوه

که مشکوه و زجاجه بود و این مصباح
روغن و فستله بود انهم قایلینت
نور انبت نار نداشت پس مجوعه از
هر دو عالم ساخت که در عبارت از
انبت و حیدر از مشکوه کرد و دل
او را زجاجه و سر او را مصباح و خفی
او را فستله و روح او را روغن و بحقیقت
نار نور الهی در آن مشکوه بر آن مصباح
نجمی کرد چنانکه حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله و سلم از این سرخ بر آید که آن
الله خالق او و قجلی فی حضرت خداوند

در پیکر

در پیکر شرح آن تجلی فرموده الله نور
الله و ادوار الارض تا انجا که فرموده نور
علی نور محمد الله نور من انشاء یعنی
نور مصباح از نور الله است علی بود
یعنی بر نور روغن روح محمد الله نور
من انشاء یعنی نور الله منور کند مصباح
کسی را که خواهد با اینکه قایلینت داشته
باشد در هر مصباحی که نور الله را دارد
بنور روغن روح منور است زجاجه
دل او از آن نور انبت ضوئی را در
که عقل گویند و عکس آن نور انبت

اندرو

اند کوف و بجز مشکوه را بقوای شیره
و حواس بچکانه منور کرده است تا آنکه
طائفه محرمان سرکشند که نظر ایشان
بعقل و معقول است پیدا شدند که
مصباح ایشان نور حقیقی نور است
نداشتند که آنرا عکس نور و عین
و وحس و آن نور مجاز است که بکارد
زینها بعضی و لوله متکس بار و مغزی بکا
است که خواست روشن کند و نکود
مصباح از طایفه از نور الله منطفا
را پشان از خبر نیست چرا که ذوق از ایشانند

که چون

که چون منطفی شود با خبر کنند و حق
از طایفه که مصباح ایشان بحقیقت
نور الله منور است و از طایفه که مصباح
ایشان از نور محرم است خبر میدهند
که او من کان منبأ فاجبتناه و جعلنا له
نورا ممشی به فی الناس کم من مثله فی الظلمات
لکن یطأ و ج منها و شرح معرفت شهود
پیش از این در خبر هدایت و عکس ایشان
نکند عرفها من عرفها و جهلها من جهلها
هر که بدین نور زنده است این را فهم کند
و آگاه شود پسند و من کان خیا و هر که

بدین

بدین نور دیده است اگر هزار چندان بر
خوای حرفی تواند شنید که فانیک لایق
المؤمن ولا تتم مع الصم الدعاء پس ظا
شد که سبب تعاق روح بقابل انجو
که قابل صفات الوهیت شود در صفات
وصفات خداوندی و در مصباحی ناپید
که اگر صد هزار فاعل خواهند که خبر دهند
از نورانیت ناریت مصباح هر چه گویند
همه تجار با آن خبر حقیقی است که نپند
در روغن دهند که هر چه بیدار وجود میکنند
ناذوق معرفت مشهوری نورانیت ناریت

می‌بند

می‌بند **شعر** ای شمع بخیر
چند بر خود خستد تو سوز دل که با آنست
وقت میان تو که جان خیر تا آنکه
بر میانش بر خود بند عجب نیست
این همه ساقط می‌بند تا در روغن نازل
وجود کند و فتنه هم بیانه این معنیست
نار و وجود تجار بود حقیقی مبتدا
کند و وجود ناریت حقیقی را که محض نور است
بود ظاهر شد که ناریت بی حقیقت است
روغن عاشق ناریت که تا وجود تجار
حقیقی کنندار هم عاشق روغن است

ناکجا

تا کجی زاکه نهانینش اشکارا کند از است
سر همیهم و بجزیره و حقیقت کنز اخفیا
فاجبت ان اعرضوا بن فواید از تعلق
روح بقالب حاصل شد تا زات پاک خداوند
بوحدانیت بشناسند و صفات الوهیت
بجملگی بدانند **الفصل** در بیان
رسیدن روح به چشم و چشمه نور
و بودن نا بودی و نابودنی بودنی
چون ندیدگی شیء بی نامی
نویسه از زبان مرغی
که اگر روح از تعلق قالب بن فواید بیافیه
هرگز در توحید و معرفت صفات

عالم

عالم الصبغ الثمان با بن مقام سوانسته
در سید چنانکه ملائکه که شایسته کی
ایبکی جمال و جلال غوغا شنیدند بر کج
کنش کنز اخفیا ز سید کند

فصل سیم

در بیان احتیاج به پیغمبرین در پرورد
اشنان قال الله تعالی و انك الذین
هدک الله فهم ذیهم اقلد و قال النبوی
واله وسلم الانبیاء قارة و العلماء شای
و محالتم زبارة بذانکه خدا و غرض جل
چون بواسطه از زواج روح و قالبینا

ظلم

ظلم عالم ملک و ملکوت را بر یکدیگر
بست و بنده ترا چنان محکم کرد که هیچ
ادوی ملک تبصر نظر عقل خوده چید
مکشد باز نتواند کرد چنانکه بختشاد
بند حجب غوزانی و ظلماتی بست است تا اگر
ان بند را متوانست کشود هرگز در روح
در زندان سرای الدنيا سخن المؤمن قرار
نکرد هیچ پادشاهی که کسی را بنندان
فرستد در زندان چنان بنده که زندان
باز تواند کرد و خدای عزوجل این ظلم را
بموردی خود نهاده و کسی را بر آن اطلاع

نداده

نداده که ما اسفندیم هم خلق السموات و
والارض لا خلاق انفسهم و
حقیقت است مفتاح هر یک که او است
که له مقابل السموات والارض با او است
که بندهای این ظلم بکشاید با کسی که مفتاح
ملکش او دهد پس خدای تعالی چون
خواست که نفی آدمی را از خلق نماید و باستاند
اول او مرزایی نادر و پدید و عوار از
پدر و پاد را خرد و آن در روز بنیابت
خود بکار فرمود تا فرزندانی پدید آید
و خواست که روح انسانی را از حبس

مخلایند

خلاصه دهند و اول با فواید و غنا هم
بیشتر که در این سفر تحصیل کرده
که سافروا تصحیر و نعمت و اقبال و قرب
برگزینانند و در هر عصر بگویند ^{منا}
مردمان برگزیده و تخم این سعادت را
در عالم ارواح در مقام بی واسطه
نایشده بودند تا اینجائمه قبول
و قریب واسطه یافت چنانکه حضرت
رسالت فرموده الارواح خبوء
مجنه در عهد اول ارواح را بجز
لشکرها که صف نند در چهار صف

داشتند

داشتند اول ارواح انبیای پس اولیا
پس مؤمنان پس کافران و انار ولیج کرد
اول بودند از نظرهای خاص حق تعالی
پرویشان استعدان با فتنه بودند که ظلم
کسانی عالم صورت را در وقت خود نباشند
تا خلا بق بواسطه هلاکت ایشان ظلم
کشودن بناموزند که اولئك الذین
هدک الله فیهما هم اقله یغی ما انبیاءا
سابقه ان کردیم که بعضی جذبات الو
از راه غیب بذل ایشان را یکشایم و
اسرار ظلم کسانی را در دیرستان الرحمن

علم

علم الفران بايشان بيا موزيم اولئك الذين
اتباهم الكتاب بالحكم والنبوة اما ان كسا
که از پس حج بيبا فبصا فضل فابا فانه اندر
في واسطه براه حضرت مانوانند فف
طلم فار الجود تواترند كورد سنه الله الله
قد خلقت من قبل ولم يخجل سنه الله قبله
مكرانك بشا كوربي كان قبوله عوت نبيا
قباه ما يند داد استقامت فان هذا هو الحق
مستقبها فاتبوه ولا تتبعوا السبل فتفرق
بكم عن سبيله چنانچه بايد بدهند
مستعرون وصلوا عشور بيليكاروه

وسئل

وصل عدد من بابيت خدمت پير كارو كين
پير دريسر شتا شرايع انبيا اول الفراء
شربعت ببا موهه كه هرام على زاوله
كله بندا از بندها ان طلم اعظم است
بحق هر بايد كه خوقبام غاى نبد اعظم
كشاده شود و نسهي از نمانت حوازان
راه بمشافت سدا كه ان الله فى باه و كره
نضات الانفصوا والمها نعرض ان نضات
اذا ما اومر فواهي شرح است بهر سدا
كه در شرح بقانون متابعت كذا
منزل از منازل ان عاه قطع و قربي

بجو

بگو حاصل شود که آن بتفریح الی التفریح
 مثل اداء ما افترضت علیهم و چون این
 جاده قدم بصدای لطافت بویبت
 بصوت استقبال بحقیقت مستکبری
 قیام نماید که مرقب الی شریقتی الیه
 ذراعا و من تقرّب الی ذراعا تقرّب الیه
 باعا و من انا یسبّا الیه هر دو
 کور در عانتی قدم را بخی مشوقه
 باور که قدم پیراید و چون بندهای
 طلسم جور دانسان را جز بقانون شریعت
 نمیتوان کشود بیقین بدان که شریعت یا

صاحب

صاحب شریعت میباشد آن انبیاء اند
 سلام الله علیهم و ججیات احبناج بانها
 بسبب است چه هرگاه راه ظاهر که در
 بی لیل راه شناس نتوان رفت اینجا که
 راه حقیقت است بی لیل که مهتک بنور
 هدایت لطفی باشد نتوان رفت که کشت
 مدگرما الکتاب لا الایمان و لکن جعلنا
 نور الهدی به من نشاء من عبادنا و انک
 لهتک الی الصراط مستقیم و هم چنانکه در
 راه صورت رزدان و قطاع الطریق
 بسپاند و بی بدرقه نتوان رفت دروا

حقیقت

حقیقت نیز زخارف و ذنبوی بسیار است
 که زین للناس حب الشهوات من النساء
 والبنین والقناطر المقنطرة الاثر
 نفس و هوئی اخوان السوء و شبا طین
 همداه زمانند و بدیدر قه صاحب بیعتی
 نواز و غن و دیگر آنکه در این راه مرگ
 و افات و شبهات بسیار و عقیمهای شوم
 بسیار است و کسانی که براه شرح ^{فیند}
 در یاد افات و شبهات افناده اند هلا
 گشته اند و دیگر آنکه در این راه ملائکه
 شرک و امری و علیل و مهمل و رفیع ^{نوا}

باد و پنهان خ طیب لقلوب مکر نین
 و دیگر آنکه در حصر یا در شاهان صوری
 کسی که مرتبه منصبی خواهد و اهلیت آن
 نداشته باشد اگر بمقربان انحصار متوسل
 شود الناس ان مقرب و حصر یا در شاه
 از راه سابقه حقوقی که دارد رد نمیشود
 اگر چنان شخص اهلیت اخذ نموده باشد
 و شکی نیست که اندی بآء مقرب و گاه پادشاه
 حقیقی اند و اینها را در انحصار نازها و
 ابرقها البته الناس انها مید و همیشه
 و دیگر در احتیاج با آنها و جوه بسیار است

فضاحیاء مرد در میان نوح از زبان و سبک
 ختم نبوت بمحمد صطفی قال الله تعالی ما کان
 محمدا بالهدی من ربنا لکن رسول الله وخاتم
 النبیین وقال لبظهور علی الذی ذکره وقال
 التبیخ فضلت علی الانبیاء لیس جعلت
 الارض مسجدا و قرا بها طهورا و احدی
 الغنایم و قصرت بالرعیب سیرة شهر را عطف
 الشفاعة و بعثت الی الخلق كافة و ختم فی
 النبوة و حضرت حلت از عنایب بمحمد نسبت
 حضرت محمد از ادم و آدمی منقطع با عا
 رسالت در رسد که فرساید مبرها بد محمدی
 از شما

از شما و عالم را بشا بود بلکه رسول خدا و خاتم
 انبیا بوده همه عالم را از فور او درو شناخت
 او را با رب کل چه آشنا نیست آدم طفل بمحمد
 بود و می پندار که محمد طفل آدم بود تا نظ
 نبی که ما از آدم بودیم کاند که نبود آدم
 اندم بودیم بی رحمت عین و شین و قاف و ک
 دل معشوقه و قاف و عشق هم در بودیم اگر
 شاهباز بر سرکت شاه پر باز کند و از طلب
 صید پر باز کند و در میان ساعتی از بزرگ
 اسراجه بر کنار دیوار پیر زنی نشسته که
 او نشود و چون از طلب با صفر پیش بود

روز بیک پرواز بدست شه نازاید بنا
 شمع ریخت و چون مساشوم پروانه
 مستمند جان باز شوم و از روز که این
 قصص بیاید پر و اخت چون شهبازی
 بدست شه باز شوم انحصرت مبهتر مویگان
 و لادنیا انما مثل کمثل اکبر ابحاح فی بوختنا
 منزل تحت ظل شجره فاستراح ثم رکب ذراع
 من از کجا و دنیا از کجا من آنم که در مقام
 سدره هر چه در خزانه غیب جدا از جوهر
 و نقاش ملک و ملکوت بر من عرضه کند
 بگوشت چشم همت هیچ ناز نکریم که اندیشه

السدره ما فی شیه ما ذراع البصر و ما طغی
 بلکه نقد وجود زانیز در آن نمازخانه
 گذاشم و پرفرازان از دروازه علمه بیاید
 اصله او در فی باز شدن نسبت خود را
 از احرقت و هشت لجهستان روز برسد
 که نسبت انما من الله و ادوست کورم لاجر
 هر نسبت که نسبت بجد وقت دارد منقطع
 شود و نسب من باقی ماند که کل نسبت
 بقطع الاحیة نسبه بلکه نقد وجود
 نمازخانه گذارم و دیگر انرا مبهتر مویگان
 انساب بینهم بومشد و لا یستأنلون

کوی ولبت مسابقت را بر من بدارم و تو
 اگرد و فطرت اول بود اول نو باوه که بر شجر
 فطرت پدید آمدن بود که اول خالق الله
 نور و اگر بر دشت قیامت باشد اول
 کوهی که از صد خاک سر بر آوردن شام
 انا اول من یشق عنه الارض يوم القيمة
 اگرد مقام شفاعت جوئی اول کسی که
 غزوه کشنگان در پای معصیت بیعت
 دستگیری کنند من باشم انا اول شافع الی
 مشفق و اگر به پیش روی پیشوائی صراط کوه
 اول کسی که قدم بر تیزگاه صراط نهادن باشم

انا اول

انا اول من یجوز الصراط و اگر بصاحب
 صد دلبخت خواهی اول کسی که بمشاهد
 او در بخت کنا بدمن باشم انا اول من یفتح
 له ابواب الجنة و اگر بر روی عاشقان مقفلا
 مشتاقان نکوی اول عاشق صافی که در
 وصال مشوق باید من باشم انا اول من
 یجیله الی الرب این طرفه که این همه من باشم
 در اخود نباشد ما انا فلا حول انا و چو
 ان حضرت سرکارش با خلق بود افتاب بود
 نور بخش که و داعیاً الی الله و سر اجامبل
 و از این جهت سنا به ندانست که افتاب

سنا

سابه نباشد و چون با خضر عزت میجو
 سائید و بود که السلطان ظل الله فی الارض
 نام که خوانند که بحق کر بزد و پناه دوت
 او که بخند که ولا نظر بالذین بدعون ربهم
 بالنداء و التسه و بدون وجه هر تن که
 تا خود افتاد از خود بگریخته و پناه بسابه
 حق بری که لم مع الله وقت لا یسئ
 فیه ملک مقرب و کافیه مرسل و از این
 حجت نیز سابه ندانست که سابه را سائید
 و المختصر اگر چه فضا علی المیان بود سابه
 پرورده ابیت عند و غی بود و قوله

از سابه

بطعنه می خورد و شراب از جام کسین
 می نوشند خورد تو ابیت عند رب
 خواب تو را بسام قلبه ای کرده بر پناه
 کوفین بگذرند ز حد قایب تو سب
 خاک قدم تو اصل عالم ز بر علم تو سنگ
 طایرس ملائکه بر بیدت سر خیل قمر پناه
 مریدت چون نیست بضاعتی و نظامت
 از ماکه و ز نو شفاعت اگر چه همه
 اینها بر گردن کان و هر یک قافل سابه
 کاروان همه بوزند تا پیش رو ایشان
 نمایند و از عصا آنها از راه دین و

دور از

و در فزانه یقین بچین بر ندما بمضمون
 تلك از مثل فضلنا بعضهم علی بعض غیر
 ما ما قافله سالاری بود که اول از کم عدد
 مذکورین نهاد و کاروان موجودات را پیش
 و برگرد و بصحرا و جو دار و در سخن الاخر
 السابقون چون وقت بازگشت کاروانند
 انکه پیش رو بودم دار شد که ختم فی البیت
 و نومورثش چیر فضیلت بر انبیا دارم اول
 انکه تمام زمین دنیا و که منظور نظر خود
 شد که ما نظر الله الی الذین امنوا علیهم
 بقضائنا فانها خذوا و ما احب من کرد انند

و خاک تیره را بر تپه آری ساند و سابر
 انبیا انقدر مرتبه داشتند که مقدار پاک
 مسجرت را از کیمیاگری نور نبوت مقدر
 کردند و روضه اخروی ساختند و درجا
 دیگر نماز نمیکند و در همه نعمت بخور
 کفار و مال حلال پاک گرانند و این
 فضیلت از برای پیغمبر دیگر نبود سیم
 خصما من از سطوات خوف صدق و عیب
 من از یکماه راه همت کردند و قوت
 و شوکت سایر پیغمبرین زیاد از همتکار
 مقابله خصم نبود چهارم و رایت شفاعت

بدست کفایت من دادند و در عرصه ملک
 قیامت من افتد که گویم و پیغمبران نفس
 نفسی که بپند پیغمبر هر خلق که انفرضا
 عالم خواهد آمد هر امت منند
 و پیغمبران و مکرر از قورده هجرت زبانه
 از حال چوه نبود شتر چنانکه در رس خطبه
 نبوت در اسانها بنام من بود که گفت بنی
 واد مر بین الماء والطین و از آخر دنیا
 زمین سکه ختم نبوت بنام من دادند
 که ولکن رسول الله و خاتم النبیین و قور
 نبوت من بکمال است که در دنیا و مافیاض

من در کائنات نافذ است و عجب نیست که
 ختم نبوت او باشد چه دانستی که انحضرت
 هم تخم شجره افروز بودیم ثمرة آن بود و اینها
 شاخ و برکت آن و نامبوه بیرون نیامد
 شاخ و برکت بیرون ابد و چون بکمال رسید
 دیگر چیزی بیرون نیامد و این فضیلهها
 ازانست که انحضرت مثنی به دلشخص است
 و اینها بمنزله اعضا و استحقاق فارحی الی
 عبد ما اوحی او یافت که مثنی به کتب فی
 ملوهم الامان بود و تشریف قرب او شد
 او را حاصل شد که مثنی به قرانگاه بین اصیبت

که قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع
 الرحمن و چنانکه در معرفت جمله اعضا
 تابع دلند هم چنین در بقوت جمله انبیا
 تابع محمد باشند از اینجا فرمود لو کان
 مونی عنی حیالما و سمها الا اتباعی
 چرا که آنچه در شهرت آنها بود در
 او مندرجت باضمایر کالات دیگر
 و اگر چه هر یک از انبیا بر خیمه ظاهر و پند
 کاری میگردند اما چون در تصور تافته
 انش محمداً پسند در مدبیت و سه
 بکال و سبیل که الیوم اکمل لکم دینکم و
 انصرت

انصرت نان پنجه را از نور محبت پیرین
 اورد و بروردگان ^{بصفت} بقبت الی الاخر و
 الاسود نهاد تا که سنگان محط زرد
 علی فتره من الوسل در بها ان نان جان مال
 بداند نمایند که بجای هدایا با موالک و انکم
 فی سبیل الله تا ان نان پنجه دین که خند
 هزار امت از دگان نان جان دادند صفا
 دولتان کنیم خیراته بان محفوظ شوند
 که در کنده کار کرد کنده خورد و دیگر
 ارد و خیمه خوردند و محمد بان از نور
 محبت محمد نان پنجه خوردند و صادی

نداد که هر که فغان دین بچینه باقی حجت
 بآید تا بخورد و محبوب جنت گردد بد
 دکان محمد حبیب الله بیاید قل ان کنتم تحبون
 الله فاتبعونی یحببکم الله وانبیا نیز اگر
 خواهند که نان ایشان بچینه شود تو را
 قناعت بدو این دکان است که الناس
 محتاجون الی شفاعته یوم القیامه حجت
 ابرهیم عمود عهد انبیا سابق کنند
 وارد و غیره بیاید خورده اکنون که
 نان بچینه شد خوردن آنها منسوخ
 کند

کنند همه انبیا فرار و بدو این دکان
 دهند و نان از نان او با برند و خلافت حبل
 بشاگردی کان با او با بر خیزند که او را
 و من و نه تحت لوائه یوم القیامه ولا یخسر
 و انحصرت از فراخ حوصله که با این نان و نان
 وانی سهر نه شود که میگوید و لا یخسرنا
 ولد او را و لا یخسر و در این اشاره الی الطیفة
 و ظریف است که این همه نانوائی و سبایت
 و رایت و آو و پیشوائی من بجهت خلافت
 از من که نما او سلیمانک الارجح للانبیا
 پس بنهم محل نقاخر ایشان است که چو

من سروری مقتدائی و مافله سالاری
 و دلیل و شفیع دار ندا ما جبر من و دیگر
 و کام من در نا کامی مراد من در نامرادی
 و هستی من در نیستی و توانگری و فخر من
 در فقر است که الفخر فخری ما زانه
 خراسان نه عراق است مراد و زبانه و صلوات
 نه فراق است مراد با هیچ مراد جفت نوانم
 شد طاقم ز مرادها که طاق است مراد
 ای محمل این چه سربست که تفاخر به پیشوائی
 و سرور انبیا نمکنی و بفقر میکنی زیرا که
 راه ما بر عشق و محبت است و این راه را به

به نیستی توان رفت و پیشوائی و سروری
 و نبوت همه هستند هیزم بر خور دار
 از آنش بوجود هستی هیزم نثار د بلکه
 کمال بر خور دار را وقت باید که هستی هیزم
 فلک آن کند تا هیزم کشف ظلمات سفلی
 آنش لطیف نورانی عکس شود و تا از هیزم
 ان چیز به باقیست و در می کنند و آنرا
 می طلبند و میخواهد که همه وجوداتش
 شود پس هر آنش که هیزم ما را با بد بهما
 خود خواهد نه بهر دیگری چون ما مان
 فدای آنش شد بعد از این هر آنش که

که باید بپذیرد و بپردازد بگویم و این است
 عظیم که همه انبیا هبند و وجود بشری
 فدای آن محبت و محبتی صفات حق گوید
 ولیکن از هر یک نیم سوخته مانده بود
 تا فرطی قیامت از ایشان دور نفسی
 بر آمد اما محمد است که پر فائده صفت بر شمع
 جلالت احدیت همگی وجود داد و نجات
 و فدای فانی آن محبت شمع جلالت
 احدیت ساخته بود لاجرم ائمه
 گوید و فانی شمع جلالت زبان او شد
 با همه فرقه ندان او در آن قطع است گوید

ماکان محمد با احد من رجالکم و لکن رسول
 الله و خاتم النبیین و لله الحمد که اگر خیر است
 صورت محمد بمغرب کل نفس فائده الموت و فر
 انا اذ اب و لک بن او تا انقضای عالمه بود
 او صبا و خلفای بن پرور حق کسرا و
 سلام الله علیهم و احد بعد واحد با طاعت
 که لا ینزال طائفة من ائمه قائمین علی الحق
 لا یضرم من خذلهم و بعد از این چه حاجت
 با نبی است که هر یک از آنها بمشابهت پیغمبرند
 که علی ائمه کا نبی است از ائمه و خدا عزوجل
 محافظت بنوا بر او است این جان شنبه و در

که خونش واجب کرده اند که انا حق بنما
 الذکر و انا له لحافظون و منبع حشره علو
 لکن حقیقه ایشانند و پیوسته در مقام عقد
 در مقصد صدف در ذریقه عنایت حقند
 که اولیائی تحت قبایح لا بعرضهم غیر می
 و سلوک زاهدین و وصول بعالوقین بعد
 از خاتم النبیین خرمینا نبین بن بر کرم بندگان
 و نیز کواران ممکن نیست و نامل کن در آن
 که حضرت موسی با کمال تضرع و بیوقوفی و در وجه
 رسالت اولوالعزمی هرگاه بایستد و بیدار
 خالده سا ملازم خدمت شریفین و تالیفها

مکالمه حق بایند بعد از آنکه بدو لک کلمه حق
 و سعادت و کفایت الهی الاواح من کوشش
 موعظه و تقصید لکل شیء رسیده بود
 و نور پیر از حضرت عرف تالیفی کرده بود
 و دولت پیروانی استبانیه اسرئیل را یافته
 و بگو باره او زاد و میرستان علم لدنی از
 معلم خضر التماس ایجاد متابعت مینابست
 کرد که هر گاه تبتعل علی ان تعلقن مناعله
 رشنا و خدای تعالی از استحقاق معلی او
 به بیخ چیز داده که عبد من عبادنا التبتنا
 رحمة من عندنا و استحقاق قبول متابعت

در این کتاب از کتب معتبره است که در این کتاب مذکور است

۱۱۱

از ایشان انحضرت فی واسطه انبناه و کهنه
 خصوصیت حتم خاص از مقام عند
 و چه من عندنا و شتر تعلم علوم لدننا از
 حضرت و علمناه و دولت علوم لدنی بی
 واسطه من لدنا علما و حضرت خضر ابر
 موسی و راولین تحفه الغد بآء انک ان تستطیع
 معی صبرا نوشت در این واقعه بدیده اعجاب
 و در تکرکه که راه مانند موسی پیغمبر باینست
 متابعت حضرت خضر تا بد و حال انکه خضر
 اجد خوان متابعت بشتا اوصیا پیغمبر
 ما بیچارگان بپسر سامان با در بی ناچار
 و حضرت زینب مبرور عرف دینی بر

عالمه علمای شیخ برادران ما در آن وقت در آن وقت
 باینکه در آن وقت در آن وقت
 در آن وقت در آن وقت
 در آن وقت در آن وقت

کهنه

کهنه وصال ذوالجلال صمد را بپسر قدوس
 بی پروایی متابعت ان امان و امانها
 چون قطع توانیم کرد همه ما هیهات لما تو عد
 رفقا الله متابعتهم و متابعتهم و محاسنهم
 بنده لطفه **فصل** در بیان تربیت
 غالب نشان بقانون شریفیت قال الله
 مذا فلیح من تزکی و ذکر اسم تبه فضله
 وقال النبیه و الذی نفس محمد سیدک لا یستقیم
 ایمان احدکم حتی یستقیم قلبه لا یستقیم
 قلبه حتی یستقیم لسانه و لا یستقیم لسانه
 حتی یستقیم عمله بدانکه حق تعالی را می از

ملکوت

ملکوت و روح بدو از او بنفس از او قبو
 قال کتبا ده تا هر هفت نفس که از عالم غیب
 رسد از روح بدو رسد و از دل هر
 نفس از نفس اثری بقالب از قالب علی
 مناسبت صادر شود و اگر از صورت قالب علی
 ظلماتی صادر شود اثر آن ظلمت بنفس رسد
 و از او کدورتی بدو رسد و از او غشاوه بر
 و نورانیت روح محجب بچجب شود و
 بقدر آن محجب راه روح بقالو غیب
 شود و از مطالعه آن باز ماند و مدد فیض
 کمتر برسد و این جمله طلسم است که حق سبحا

و قضا

و قضا از روحانی چنان میگردد که
 و کلید کشادن این شریعت است
 ظاهر نیست که عبادت از اعمال بدنی
 و این کلید بیچ و ندانه است کلمه شها
 و نماز و روزه و زکوة و حج که بنی الاسلام
 علی حسن چنانکه طلسم صورت قالب با مجربین
 پنجگانه از با صوره و سامعه شانه و ذ
 و لا مسکه بسته اند و باطنیت که عبارت
 از اعمال قلبیه و سر و رومی که کلید طلسم
 کشائی باطنیت و از طریق بقیت نامند چنان
 دو نوع اند اندیبا و امت انبیا و اول کلید

طریقت

طریقت و طلسما باطنی کتاشند و از راه
 عالم غیبی یاد فیضاً فضل الهی بر جیب ایشان
 رسند و اثر آن فیض بدل پس بنفس بی صورت
 قالب سبک صورت شریعت بر صورت قالب
 ظاهر شد که و کذلک اوجینا الیک روحاً
 من امرنا ما کنتم تدکروا الکتاب لا الاپنک
 ولكن جعلناه نوراً لهدیهم من نشاء من
 عبادنا ما امت را صورت شریعت طلسم کتاش
 قالب شد و از این در بعالم غیبی یاد دادند آنکه
 کلید طریقت بدست ایشان دهند تا طلسمات
 باطنی بکشانند و هر چند مقام با او امر و نوری

بیشتر

بیشتر شود که در اندامهای طلسم نداشت افتند
 زود ترکشاده شود و انوار ایشان غیبی بدل
 ز یاد فرورسند که بپزداد و اینها مانع اینها هم
 کامل شود که لا یبقیم ایمان احد که حتی یقیم
 قلبه اما سبب اینکه بیخ و کن شریعتی هستند
 کلید طلسم کتاشی بند بیخ حس است آنست که
 انسان را بواسطه تمتع از مستلذات عالم
 مفلج فیج حس فانی و حجبی عارض میشود که
 بمرتبیه بهایم میرسد بلکه بپست تو که او است
 کالای نام بر اهل اصل چرا که بهایم و از عالم
 علوی بهر نسبت انرا ندانسته که از حجاب

ان معذنیاست بخلاف انسان و اگر بکلی
 ترک نمائیم کفایت تربیت قلبی از ما نماند
 و از فوائد آن محروم گردیم شریعت را نیز
 تا مرتضی که در مزاج بهمی کند بفرمان
 حق باشد که همه نور است و در بارها نماند
 نه بطبع که هر ظلمت خود بیند و جمعی دیگر
 آنکه هر کس از ارکان شرع او را مذکور باشد
 از ناپا کردن مبداء و مثلاً چنانکه کلام لا اله
 الا الله ناپا مبداء از ان عالم که مبداء او
 حق بود و شوق و ذوق انعام در دلش پدید
 میناید و او را هر رحمت میکنند و دل ازین

عالم

عالم میکنند و لذات بهمی بکارش مانع میشوند
 و نماند چیزی از او و راه ناپا و در نماند بگو
 از راه صورت حرکات نماند و یکی از راه حضرت
 مناجات با خدا چنانکه صورت نماند و
 رکوع و سجود و تشهد است و تشهد خبر
 مبداء از سهوت و حضور او در حضرت
 غریب پیش از آنکه با نماند و سجود و تشهد
 که چون با نماند اول بمقام نیانی
 پیوستن نیانان همه و سجود نماند زیرا که هر
 عبادت از محل تناول غذاست و غذای
 از نینختن گوشت و الیم و الشجره بچندان و رکوع

خبر

خبر شد از مقام حیوان که هر چند است خرد
 در رکوع عند و قیام خبر دهد از صفات
 انسانی که هر دو است با بندگی روزگار
 اشاره است که اول تکبیر بگوید یعنی دست
 از عالم حیوانی بردارد و در بندان مباشر
 و از قیام انسانی که شکل بجز تکبیر است
 بر کوع حیوانی که شکل نواضع و
 خضوع و انکساست از اینجا بگوید ملت
 و نکند که نباتی است یا بتهد شه و حیوانی
 نابوری که واجب و اقرب تا از راه اندو
 بهای نباتی که فرود آمدن بالار که الصاق

مغزج

مغزج المؤمن و صفات صابانه در نماز بندگی
 از مقام حیوانی و نفسا و گفت و شنید علو
 بمقام ملکی و مکالمه با حق میسرانند و از روی
 و مناجاة و مکالمه عهد است بگو خبر دهد
 که المصلی مناج ربه و اسرار و فوائد نماز
 بی شمار است و روزه اشاره است بترک
 خلقها حیوانی و مخالفت با خلاق ربانی که
 الصوم است انا اجری بر بینه روزه از ان
 منبت که حقیقه منزه از غذا و نباتی
 محنا چند بند اگر چه وفانی باشند چنانچه
 غذای ملک است تسبیح و تقدیس است جزای

مغزج

مرطاعت بخت و جزای و زود مخلوق با خدا
 مثلت بطنی می آمد مجموع ترانی می خورد
 و زکوة اشارت ما بیکه مال را در راه خدای
 نا از الایض صفات حیوانی که جمیع و خبر هات
 نایک سو که خدای موالهم صدقه تطهر هم
 بهما و تزکیهم و بصفات حق که جو و عطاش
 منصف شوی که فاما اعط و اتفه و صدق
 بالحقه نسبت به البشر و حج اشارت به بجد
 بخصر عرب یعنی قهر گرفته در شهر نشانیست
 و معنی طبیعت حیوانی کشته چند با بسته ان
 من از اولاد که اولاد که عدوا که باشته

برخیز و گردانه ناپسندها را برهم بکش ازین
 و فرزند دعا و ما را اولع کن و دل ما که نظر کا
 حق است از الایض تعلقات پاک کردن و تک
 از منازل هواهای بنوی بپوشن نه و با
 نفس ما ره را قطع کن و چون با خرام کاره
 رسی نایب انابت عمل کن و از لباس کوش
 بشریت بجز شو و احرام عبودیت در بندت
 عاشقانه بن و بعرفان معرفت برای و مجمل
 الرحه عنایت برای قدم در حرم حرم قرب
 مانده و در شعر الحرام شمار بندگی شد با بر زانو
 و از اینجا عنای صفت ای نفس لهی را در

تربیتا فافهم الاشارة ولا تظالینہ بالعبا
فصل ششم در بیان زکیه نفس و معرفت
 ان قال الله تعالی فطامح من ذکها وقد خاب من
 دسها وقال النبی ص اعلم عدک نفسك اللی
 بین جنینک بدانکه نفس از باطن بقیت عینا
 از بخاری لطیف که منشأ از دولت و حکما انرا
 روح حیوانی خوانند و منشأ صفات ذمیه
 که ان النفس لاماره بالسوء و هیچ عضو از انسا
 از ان خالی نیست چون روغن در اجزاء حیوانی
 و انرا چاشنی از عالم بقا هست بخلاف نفوس
 حیوانات و بقا بر روغن است یکی بقا ^{ذمیه} خدا

که همیشه

قرآن کن پس در بکسبه وصالا انه کدرع نفسك
 و تعالی بخوبی بخاری بگرد ما طواف کن و گرد
 خود مگرد و با سحر الاسود که در دست پهن
 الله است عهدا نازه کن و بمقام وصله نیک
 مای و انجا بندگی را چون عاشقان از ^{اضطرار}
 عشق کن پس بد وصال ای خود را چون
 حلقه بر زبان و در خود دلی که خوف
 مجاب از خود بخیزد و امن و وصول از ^{سختی}
 و من دخل کان امنا آنچه کفتم در مزی بود
 بعضی معتقد است در شرع و مطابق ان ^{نصف}
 طبقه است و زمین نکند و ان ^و بعینا نعلنی ^و

تربیتا

که همیشه بوده و خواهد بود و دیگری بقاء
 از او است که نبودند و بهم رسیده اند و همیشه
 خواهند بود و در انشاء هر نوع باقی می ماند
 اما چنانچه بقا که از حق باقی است در حق
 نمی بیند پس در مباحث که در کتب بهر شخص
 نفس پیدا در خاک و آب که مابقی نفس او بود
 قبول بقا تبعیه فرمود و اما چنانچه بقا از روح
 در وقت از او خارج روح و قال تعین بقا افتاد
 و چنانکه هر نفسی در جفت شوند و از این
 دو فرزند یک شکم بیاید یکی نر که بیاید
 و یکی ماده که بیاید و مانند هم چنین از او

روح و قال تعین نرند و نفس پیدا شد و
 پسر است که بید روح مانند نفس خرد است
 که با در قالبند و در در هر صفا چید
 و شفاعت بود و در نفس همه صفا و غیره که
 سفلی بود و لیکن چون نفس زاده روح و
 قالب بود در او از بقا که صفت روح است
 و بعضی از صفات حید هم بود پس نفس از
 از این وجه بقا یافت و نفوس حیوانات
 که زاده عناصرند و روحانیت ندارند
 فانی گردند و چون در نفس آدم ذرات
 نفوس فرزندان و در خاک قالب و فرزند

وجود قابل آنها تعیین نمود پس چندانکه در
 رحم هر ذره را که منشا قابل آن طفلست
 تربیت میدهدندان ذره نفس که در رحم
 است بمناسبت پرورش میباشد تا طفل
 بوجود آید و چون طفل بمجد بلوغ رسد نفس
 بکمال میرسد که شایسته تحمل تکالیف شرعی
 شود و چون رزقها از معرفت نفس دانسته
 بداند که تربیت و ترکیب نفس عبان وقت
 از اصطلاح او درون آن و کمال محاسن او
 در این است زیرا که از تربیت نفس شناخت
 او حاصل شود و از شناخت او شناخت

حق

حق که من عرف نفسه فقد عرف ربه و معرفت
 سر همه سعادتهاست اینچنانست که نفس
 در صفت ذاتیست که از ما در آورده که
 عناصر او بعد باشد تا بقای صفات همه از این
 در متولد میشود و از در هواست غضب
 هوا را میل بسفل باشد که از خاصیت آب
 و خاکست غضب میل بترفع و تکبر و تعجب
 باشد که از خاصیت نار و آتش این هر دو
 خیر ناپذیر و زخند و بیرون آنها در نفس ^{مست}
 نا بصفت ^{مست} و بخند منافع خویش و بصفت
 غضب دفع مضرات خود نماید و در عالم

کون

کون و ضاد با قی مانده پرورش باید اما این
 در وصف و ایجاد اعتدال نگاه باید داشت
 که نقص آنهاست نقصان نفس و بدنش و
 زیادتی آنهاست نقصان عقل و ایمانش
 و بیعت و ترکب نفس با اعتدال آوردن
 این دو صفت است میزان آن قانون ^{تبعیت}
 در همه کارها نام نفس و بند بسلامت ماند
 و هم عقل و ایمان در ترقی باشد و نفس
 از مقام امارگی بطنش کی رسد و مطیبه
 روح پاک گردد و در قطع منازل و احوال
 سفلی و عاوی بر اقصای و حوائج

اعلا

اعلا علیتین و مدارج قاب تو سکن رسا
 و مستحق خطابا و حیو الی تک و ارضیه
 مرضیه شود و چنانکه روح در وقت
 پیوستن با این عالم بر برق نفخ و نفخ فيه
 من روحی و اول بود در وقت مرگت
 بعالم خود بر برق نفس محتاج است تا اینجا
 که حد میدان نفس است نفس با این ^{شهر}
 هو و غضب محتاجت خواهد بجاورد و خوا
 بسفل و از اینجا گفته اند که هوی نبود
 هیچکس را راه بخواند و هرگاه ^{نفس} نرسد
 بر این دو کس هو او غضب و از شو و طمه

کک

کر کشاد رجا نبلو بسته شود و رو شود و علو
 هندی و نمر و نفس سفلی را بمقامات غالبه
 رسانند چنانکه نفس هرگاه مطمنه باشد و
 بر هو و غضب غالب بند و ذوق خطاب از حق
 بیاید و گوهار از سفلی بگردد و بجانب
 علو آورد تا مطلوب او قرب خست غرضش
 نه تمنا حق او و چون قصد علو کند همه عشو
 و محبت گردد و در محضت او رود و غضب
 چو رو بعلو او رود همه غیرت و همت گردد
 و در هیچ مقام توقف ننماید بقیه محضت
 عزت بجزئی ملتفت نشود و هیچ وسيله
 از برنده

از برای روح در رسیده محضت تمام تر
 از این دوالت نیست در عالم اذراح
 که این دو ذات داشت چو ملائکه بمقام
 خود واضح بود و از شمع جلال احدیت ^{مستعد}
 نوری صوفی قانع بود که ما منّا الاله
 مقام معلوم و زهره ان نداشت که قدر
 پیش نهاد چنانکه جبرئیل گفت لودنوت
 انما لا حرق و لکن روح چو با خاک
 آشنا شد از ذرات او با عناصر غریب
 نفس پیدا شد و از او فرزند هوی
 و غضب برخواست هر کس مظلوم بود و ^{غضبت}

جمول و چون روی نفس بسفل بود ظلمت
 و جمولی او را بمهاکت انداختند و در حرا
 نیز اسپر کردند و همه فلاك شدند و چون
 توفیق رفیق گشت و بکنند از جمیع نفس توفیق
 صفت انبیا عالم علو و خصیعت عزت خوانندند
 روح که سوار عاقل بود چون بمقام خود
 رسیده خواست که جبرئیل را رعنان باز کند
 و نفس توفیق صفت چون پروانه در پروانه
 بود بد و پر ظلمت و جمول هوا و غضب
 خود را بر شمع جلالت حدیث زد و ترک
 وجود بجای نمود گشت و کون و مکان

شمع

شمع کرد تا شمع وجود مجازی پروا نکند
 بوجود حقیقه شمع خوش مبدل کرد و
 تا نفس بدستکاری ظلمت و جمول خود را
 بکمال نرساند او را بکمال نتواند شناخت
 که از چیست از همه چیز آفریده شد و در
 چه مقام بکار خواهد آمد و چون دستکار
 او بکمال ظاهر شد و از دیوانگی پراکنده
 بنور شمع رسیده که گفت گفت له سمعا
 و بصرا و لسانا فی الیمع و بی بصیر و بی نطق
 حقیقت من عرف نفسه فقد عرف ربه حققت
 شد یعنی هر کس نفس را بیرون نکند شناخت

حضرت

حضرت عیسیٰ را بیثمنی بدانند فلولا که صفا
 الهی و لولا الهی ما عرفنا که فصل
 در بیان تصفیه دل بر قانون طریقت قال
 الله تعالی ان فی الذکر لمن کان لقلب
 او القی السمیع وهو شهید و قال النبی ص
 ان فی جسد ابن آدم لمضغ اذا صلحت
 صلح خبایثا بر الجسد الا وهی القلید بمانند
 چنانکه عرش غام که هر محل ظهور است و
 صفت رحمانیت است و بزرگو و مملکت
 دارد که قبول فیض حق از صفت رحمانیت است
 و بزرگو و بقاله اجسام که مد بجملة مؤمنین
 میباشد

مهربانند که وان کل من فی السموات الارض
 الا الی الرحمن عبدا و این اندازد و اینست
 که اگر یک طرفه العین منقطع شود هیچ چیز
 موجود نماند و این است سر کل شیء هالک
 الا وجهه این است که اختصاص صفت رحمانیت
 بمرتس که ان اسم خاصیت و صفت عام و غیر
 خدا را مان توان نامید همچنان دل در حق
 صفتی محل ظهور است و صفت رحمانیت
 و از بند و فیض از روح مبدی و از بند و
 بمرغص و مناسب نصیب مهربانند و اگر غایت
 مد فیض از دل منقطع شود حیوة قالب

منقطع شود و اگر باین لحظه بسبب دروغ
 مدد بعضو زندان عضو از حرکت باز آیند
 و مغلوب گردد و لکن دل را خاصیت ^{نیت} و
 که عرش و انبیا انانست که دل شعور
 بر فیضان فیض روح دارد و عرش را شعور
 نیست زیرا که فیض روح بدل حیات و علم
 و عقلست که صفات حقیقت چنانکه فیضان
 نور انبیا صیقل فیض صفت رحمانیت ^{عشق}
 بقدر قدرت است نه بصفت مانند تاثیر آنها
 در لعل عشق که در اندرون معدن است
 و فوقه بگویند که دل استعداد آن دارد که
 از راه

از راه تصفیه متابعت شریع محمد از کمال
 که در روز چندم تیره در بناهای انوار صفا
 خیال و حلال بر او تجلی کند و بتوفیق الحی
 تجلی آنها نماید بخلاف عرش که قابلیت تجلی
 ندارد و اما آنکه دل چینیست تصفیه او
 در چینیست تربیت او و چینیست چون بکمال
 رسد بدانکه دل را صورت نیست که انرا
 حضرت رسالت مضعه خوانند یعنی کونست
 پاره صنوبری شکل در جانب چپ روزه
 سینه و همه حیوانات انرا هستند انرا جان نیست
 روحانی که مخصوص او نیست و حیوانات را

نیست لیکن آنجا نزد مقام صفای
 نور محبت می بگره است که هر دمی نا
 نیست که آن فو لک لذکری لمن كان له قلب
 یعنی هر کس را آن دل حقیقی نیست که ^{بگردد}
 آنکه در بدو را صلاحیت و فوای صلاح
 او در صفای فساد او در کدورت است و صفای
 او در سلامت خویش او است که ^{خللا} کدورت
 آنها و خویش او مانند خویش ظاهر می نیست
 چندی که بدان مشاهده غیب نماید و گوش
 که استماع کلمات غیبی کند و شامه که در
 غیبی بدان شود و کامی که بدان زود محبت

و حلاوت ایمان و طعم عرفان ناپدید عقده که
 بان از هر معقولی نفع مینماید و بسلا متناهی
 او می سالم و فیک اینها مالکست چنانکه
 در حدیث گذشت و در قرآنست که الا
 من اتى الله بقلب سليم و ضم بکه عوفی فهم
 لا یعقلون فانها لا تقص الا بصنا و لکن
 تقص القلوب لئلا فی الصدور لیس تصفیة
 او در سلامت خویش او است و تربیت
 او در توجه بخصر الوهیت و تبری از
 ما سوا حق و بدانکه در اطاوار مختلف
 و در هر طور عجایب بسیار و معانی بیشتر

نبی است و در شرح عجایب قلب از هر چه
 در هر گفته میشود بدانکه در آنست است
 است و تن مانند زمین ز پر که خور
 از اسنان دل بر زمین قالب مبتدع
 انرا بنور حیات منور مینازد و چنانکه
 است هفت طبقه است که و قد خلقکم اطوار
 و چنانکه هر اقلیم از زمین خاصه دارد
 که در اقلیم دیگر نیست هر عضو از ارضی
 خاصه دارد و کاری از آن بد که در
 دیگر نیست و چنانکه هر طبقه از
 هفت است اما محل کو کبیت است هر طور از

هفت طبقه زمین و این هفت طبقه را
 از آن است که در این کتاب
 از آن است که در این کتاب
 از آن است که در این کتاب

اطوار دل معد کوهی بگراست که التا
 معانی کعادت الذهب الفضة طوار
 دل را صد نامند و آن معد کوه است
 است که این شرح الله للاسلاف علی
 نوز من تبه و هرگاه از آن نور خورشید
 معد ظلم و کفر است و من شرح بالکفر صد
 و صدر یوسف است و محل سوسه
 شیطان و شیطان نفس که یوسف
 صد و در الناس و شیطان و نفس دارد
 اندرون دل که خزانة حق است و استاصف
 است زاهی نیست و حفظا فامن کل شیطان

وجم وطور در قلم زان قلب نامند و آن معد
 ابانست که کبخی قلوبهم الايمان و محل اثر
 عقلت که مفاون لهم قلوب یعقلون بهنا
 و محل بینا نیست که قانها لا یغی الا بصار
 و لکن بقی القلوب الی فی الصدر و طور
 بهم شغافت ان معد محبت و عشقت
 و شفقت بر خلق که قد شفقتها حیا و محبت
 خلق از شغافت نکند و طور و چهارم را قواد
 گویند که معد مشافه و محل درو نیست که
 مانکذبا القواد ما زای طور پنجم را حبه القاب
 گویند که معد محبت حضرت الوهیت است

و محضو

و محض و اوست محبت مخلوق در آن نگیرد
 و طور ششم را سوید گویند که معد
 مکاشفات غیبی و علوم بر آن است مع
 حکمت کجبت خانه اسرار الهی و محل علم اما
 و علم در الاسماء است و در آن انواع
 علوم کشف شود که ملائکه از آن محبت
 و طور هفتم را ما بجه القلوب نامند و آن معد
 ظهور انوار بجاها ی صفات الوهیت است
 و ستر و لقد کرمنا بینه او را این است که این
 کرامت با هیچ نوعی از موجودات نیست
 و تمامی صفاء دل و زانست که صحیح است

تمام یابد و نشان سخنان اطوار است که
 هر یک بحق عبودیت خود بر وفق نظران و
 طرف متابع قیام نمایند و بخاصیت
 معانی که در آنها مودت عکس محصور گردید
 و هر یک در جای خود شرط عبودیت را تمام
 کنند تا آنکه هفت عضو است به هفت
 عضو سجد فرموده اند که امرتان اسجد علی
 سبعة اذابل و این هفت طور سجد
 واجب است و سجد اول است که روزه
 مخلوقات بگرداند و از تمنعات نبوی
 اخروا غرض کند و بهمی که وجود تو سجد

عزت کند و از حق جز حق نظر بدی که اطوار
 سر بر عتبه عبودیت هند و تربیت دل را
 بسر شریعت که طریقت گویند توان کرد
 چنانکه قانون قرآن بشرح معالج و بینان
 او و بیان مشحونست که در منزل من القرآن
 ماهوشعاع و روحه للمؤمنین و اطباء حقا
 دل نامان و جان نشینان خست رسانند
 سلام الله علیهم اجمعین و شرط تصفیة
 دل اول بگردید صورت تبرک دنیا و دنیا
 و انقطاع از خلق و عا الوفا و باختن
 جاه و مال تا بمقام تقرب رسیدند بقیة تقرب

باطن از محبوب مطلوبی که ماسوائی حقیقت
 و چون بقدر وسع از عهدی بجز به صورتی
 و تقریباً باطنی بیرون آید در تصنیف دل
 اقبال بر ملازمت خلوت و مداومت
 ذکر کند تا اجلوت حواس ظاهر از کار معزول
 شوند و افات محسوسات از دل منقطع شو
 پس نور ذکر و فیض خواطر دل از تسویب
 نفس و شیطان خلاص یابد و در وقت ذکر
 بان یابد و ذکر از زبان بیستاید و دل
 بدو مستغول شود و هر کس در و خجای که بد
 رسیده بود محو گردد که ان لکلمه صقاله
 وصقاله

وصقاله القلب فی کوالله و چون نور ذکر بر
 دل تابد و عهد و خوف در آن پیدا شود و اما
 المؤمنون الذین اذا ذکروا لله وجلت قلوبهم
 و چون دل شربت ذکر را نوشید مسائر
 از آن برود و این در وقت در آن پیدا شود که
 تلین جلود هم و قلوبهم الی کوالله و چون
 بر ذکر مداومت نماید سلطان ذکر بر وی
 دل مستولی شود و هر چه نماند با حق و
 محبت و سست جمله را از دل بیرون کند و
 ساکن و لایب دل شود و با و اطمینان از
 کبر و از غمها و وحشت کند و دل در

حال بمقالی سدا لذت بنام و تطنق و طلم
 بد که الله الابد که الله تطنق الفلور و همکا
 دل نقش بد بر کلمه لا اله الا الله شود و
 بچوهران کلمه متجوهر شود سلطان عشق
 رایت سلطن بشهر دل فرود فرستد تا
 بر سر چهار سوراخ روح و نفس و قوت برسد
 و شخته شوق را با فرها بد تا نفس قلا ترسد
 بر سر درد بیند و کند طلب کرد نفس
 هند و بیباست که دل درود و در پای علم
 سلطان عشق تیغ ذکر از زینا محروم شود
 نفس بر کشد و سهوا را بردارد و بدست

اخلاص با و نیز چو دزدان شبا طهر
 که همکاران نفس بودند بشنوند سبنا
 سلطان با به بینند شهر جسد از اخای
 کنند و از ولایت سینه رخنه برین
 برند و جملگی زندان و او باش صفیها
 ذمه نفس کار و کفن عجز بر که بند و
 تسلیم و بندگی در آید و گویند زینا ظلمنا
 افسننا اگر قصا بکش و اگر سلطان بجز
 و بیبشای سندان عشق جله آنها
 از دنگ و نا پاکی تو بر دهد و خلعت بند
 در کردن نداد و در سهنگی درگاه را

با ایشان از زلفه دارد و چون شهر جکند از
 غوغا و نند او باش پاک کشت و این دل
 از زنگار طبع صاف شد بعد از این بارگاه
 حلال صمد زاید بلکه مشرقه افتاد حلال
 احدیت و از سید کون سلطان عشق
 بشکسته یادند و روز بر عقل را بوائی بر
 دل نشاند و شهر دل را بر پروردگار
 و جواهر یقین و توکل و سایر صفات جمید
 بنیادند که سلطان حقیق مجاوت است
 دل مباد و معشوق اصل از منق حلال
 حال مینماید بگر باره خاوش لاله الآله

بارگاه مرا از خاک صعبان صفات جمید هم خط
 میکنند زیرا که غیرت نفی غیرت میکنند
 که عاشق موخند و برینه است چون
 معقوب بنا کن بیت الاخران سپه است
 و به بیحال بوسه روشن خواهد کرد
 و بیست الاخران را بیحال بوسه کش خواهد
 کرد و ایند و از غم بیستاد و از محنت بدولت
 خواهد داد و از کربت فروغ بعزت و صلح
 خواهد در سپید و از خاک ذلت بر تخت
 عزت خواهد نشاند پنجا سلطان فرنگ
 رجا و عنق الوجوه المحی القوم بارگاه دل را

از اغیار و خالی کرده و تخنکاه خاص هوستا
 که لایبینه ارضی لاسنائ و انما یبینه قلب
 عبدک المؤمن بعد از این فرمان حق بر همه اغیار
 وصفا غالب البید که والله غالب علی امره هیچ
 عضو وصفی نماند که بطبع خود تقصیر
 کند الا با مر و اشارت حق که کنت له سمعا
 و بصیرا و لسانا و بدایه ذمه و بصر
 بی غلط و بی بی طش بیرون را بنه نما محل
 ظهور و جلکی صفات حق از لطف قهر کرده
 و خصم غریب که بصفت لطف بردار نشا
 شود و گاه بصفت قهر دل پیوسته در
 تقصیر

تقصیر و تقلب ظهور این دو صفت باشد
 که غالب المومن بین اصبعین من اصابع
 الرحمن بقیلها کف یشاء اینجا اشارت بر
 کرده نه الوهیت بر آنکه دل محل استواء
 صفت و خانیقت کش چنانکه در اول
 گفته شد **فصل** در بیان حاله
 روح بقانون حقیقت قال الله تعالی
 یسلونک عن الروح قل الروح من امر
 ربی قال البقیه الارواح جنود مجنونه
 فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها
 اختلف بدین از این دومی بحقیقت در

و مشران گذشتند دانسته که کمال آورد
 مخلب بصفتار بوییت تا شایسته خلافت
 انحضرت شود و اکنون بدانکه طفل و
 چون از عالم غیب مهملت قلب پیوست
 نامرد است نای تصرفات او را بر بند
 او امر و تواهی شرع با بدست تا حرکت
 بر مقتضای طبع حیوانی نکند و هلاک
 نشود و او را شیطرت و حقیقت از
 سر پستان مادر نبوت نازانه و لایست خو^{ست}
 و پرورش از نیر باوصی او تا مصداق
 که از دراج قابل پند بوالسطر حواس

قوای بشری بشنید باطل بود و مجابها
 مرفوع شود و نیم صباستات بکوانس
 خصم مینامد جانش رساند نیم الصبا
 اهدا الی نسبا من بلذه فیها الحبيب مینا
 اینجا طفل روح پرورده در مادر شود از
 یکجا نیک پستان طبع شیطرت تعلقات
 مالوفات طبع خورد و از یکجا نیک از پستان
 حقیقت شیطرت غیبی و لواج و لواج
 انوار خصمی خورد تا آنکه او بین
 روضه و غده بصرفات و از ذات و تجلی
 انوار روحانی نمید تعلقات جسمانی

از ارشود و از صبر صفتا بشری خلاص بنا
 و بسیرت مظهرت افکند و باز مستحق استماع
 خطاب است بجز آنکه کند و بجواب بی قیام
 نماید و در ذرات فاق و اینه نفس حبله
 ایت بینات حق را مطالعه کند و بدینجه
 حواس بیرونی بر وجه نکر در آن اثرات
 حق مشاهده نماید که ما نظرت فی شیء الا در
 الله فیه اینجا عشق صافی گردد و در عجب
 و شبن و غاف بیرون آید هم عشق و برنج
 او نبرد و هم روح بشوق زامین و در کاف
 در صبا بسکانتی بدل شود و هر چند روح
 خود را

خود را طلبد عشق با بد و تا اکنون زندگی
 قالب روح بود اکنون زندگی روح بشوق
 باشد و در این مقام عشق قائم مقام روح
 گردد و در قالب نایب اجا باشد و روح مجزیه
 شمع خال صفت شود و بدان روشم به ظاهر
 وجهی که از تعلق عناصر حاصل کرده بود
 کرد سادات بارگاه شمع احدیت پرور کند
 و در این مقام الطاف بودیت بفضیله منقشه
 الشیرا تقریب الشیرا عا استقبال کند و در
 در بنیاد انبساط راه دهد و ملاطفه
 معاشقه بهم و بجزینه در صبا او در مخاطبات

و مکالمات غاشقانه آغاز کند و چو رطلها
 کران شراب معانیات تا سنیله علیک تو
 قضا بلا بگناه روح رسد و تاثرین با جزاء
 و چو او تا حق او رود از سطوات ان شرابسته
 روح رود زده خدا از اباد و چو روح بخرابات
 فناورد و شو به کوبند پیریه در خوابات
 ابعثتم با صراطی و مناجات آمد محی عسل
 کور و در دستش بگردد مسجد شود پیر فاسق
 که چو نضاح که اهل طاعت در و خلی یکچند
 در این منزل اعراض صفت که مینا بگشت عالم
 صفات خداوند است و در و خ عالم هست

بزارند

بزارند و شراب شهو بقایای صفات از او
 محو کنند و در این احتیاس روح و غلبت
 شوق او بجنون انواع کرامات ظاهر می با
 پدید آید اگر سالک بدین معنیها باز نکوشیم
 خوش انداز خضر منعم باز ماند و مستطاب
 کرامات شود و کرامات را بت وقت خود زنا
 در نماز خوش آمد بر می آید و در و از حق
 بگرداند و بخلق نکند و غود بانکه من الخیر بعد
 الکور و اگر در غیبت کرامات نظر بر منعم
 و شکر او بجای او در و بقضیه لکن شکر تم
 لازم بداند که مستحق نعمت چو در منعم گردد

رو

ووظیفه عبودیت روح در این مقام است
 که ملازمت این عتبه نماید از جمله اعتبار
 دامن همت و کند و سه طلاق بر گوشه چای
 دنیا و آخرت بنهد و سر بدست عاقلانیت فرو
 نیاورد و اگر مقامات صد بیست چهار هزار
 پهن بر تاج عرضه آورند همه را پشت پای زند
 و میگرداند سر کوه فقره نگاه دارد و اگر هزار
 بار خطابت شد که ای بنده چه میخواهی گوئی
 بنده را خواست نمیشناسد و اگر هزار سال در
 استانه ناملفت بنامد بد که ملول نکورد

دروازه این درگاه نماید با از این کوی باز کنند
 همه اینها و اولیاد در این مقام عاجز و محقرند
 که از اینجا بگذرانند و انسانیت راه را نتوان
 سپرد و بیازوی جویت این کواز میبند
 نتوان برود و در این مقام هر تهر چنگ که در
 جهل بود انداخته شد و هیچ بر نشانه قبول نیاید
 و سپهر جلالت را باید انداخت بدید عجز
 در آمد اینجا مقام ناز معشوق و کمال نیاز
 عاشق است تا این غایت روح با هر چه
 پیونداست هر ذره در شرد و عشق و محبت

و چون مغلس و بیچاره گشت اکنون جانرا
 میناید باخت و در اینم که در خرابی
 عزیز بار دارند و بشکجه فراق و در اشتیاق
 مینلای کنند توانی که را وید میناید در
 اضطراب و غم و آنکس از خود و معامله
 خود ما بوس کرد و بحقیقت میناید که القلب
 رو و السبیل سگ خورای میندازد و زود
 میندازد و بد و نالد قد مخرت میناید
 باد لیلک من مخرت و میندازد و ناله
 در مقام اضطراب و محضت میندازد و سگ
 تقضیه امن میناید اضطراب از آغاه تو غرت

از پیش جمال

جمال صدمت بر اندازد و عاشق سوخته
 خود را بهر لطف میوزد و چون شمع
 صدمت در بجلی آید روح پروانه صفت
 پروبال بکشد و جذبات اشعه شمع
 پروانه ز ابر میناید و پروتو بجلی و جو پروانه
 بجلی صفا شمع میناید و زیاده شمع
 احدیت چون شعله زار و یک برک نگاه
 خرم پروانه روح نکند در عشق تو
 شاد و غم هیچ نماند ما وصل تو سوز و ما
 هیچ نماند ملک نور بجلی تو امر کرد چنان
 کز نیک و بد و بیشتر کم هیچ نماید اینجانو

جمال

جمال حمد روح کو زد که و ابد هم بز روح
 اگر آن خان با خنده شاد است خاند که نا خنده
 نشود عشق مدد جان ما فرج جان داد
 مشوقه و جان خویش طرا امین داد اینجا
 عتبه عالم فنا است و سر حمد عالم بقا و عید
 از این کار در بیت روح تجلیه حیدر با تو ^{ست}
 مبدل شود اگر کن بلک نفس او بمعامله
 ثقلین بر آید که حیدر من حیدر با تا الحق تو ^د
 عمل ثقلین و نافتد لی فکان قاب تو سیر
 او از تو روحی اله عبده ما او حی **فصل**
 در بیان ذکر حق تعالی و از این قال الله تعالی

و از کوا

و از کوا الله کثیر العلامه تفلحون و قال
 التبیء سیر سابق المفردون قبل من هم با
 رسول الله قال الذین اهدوا ربنا و اذکر الله حقه
 وضع الذکر عنهم و اذکرهم نور و الفیه خفا
 بدانکه چون روح بعاله ملک و ملک و
 گذر کرد و منجیح بی بیار کرد و حق تعالی
 فراموش کرد و بیار من نسبت شد غرق
 در مقام معراج از شفا خانه قران شریف ذکر کوا
 فرستاد که و از کوا الله کثیرا تا از حجی نسبت
 در من از خلاص نماید که لعل که تفلحون و
 بجز این ذکرها کلمه طیبه لا اله الا الله است

که افضل

که افضل الذکر الا الله و این کلمه را
 بخت غرض است که به بعد الکلم الطیب
 زیرا که مرض نسبتا کم است از نفی ذکر حق
 و اثبات ذکر اغیار پس شربت مستحبین را
 از سر که نفی شکر اثبات می باید تا ماده
 صفراوی نسبتا را قلع کند و به صفت المایح
 باضدادها بدلا از نفی اغیار و بالا الله اثبات
 حق نماید چون بدین صداقت کند تینج
 تعلقات روح از ما سوا بمقراض الا المصطفی
 شود و جمال سلطان الا الله از پس شوخ
 بجای کرد و بحکم و عدله فاذکر فی ذکر که

از لیلین

از لیلین حرف متوجه شود و در بجای نور
 عظمت الوهب خاصیت کل شیء هالک الا وجه
 اشکارا کرد در ذکر روح در بجز ذکر که
 مستهمل شود و اینجا ذکر و ذکر معذ کور یکی
 شود و ذکر یکی شرکت است هد تا زخو
 بشود نه از من تو لمن الملك احد الفها
 و اینجا حقیقت شهلا الله انه لا اله الا هو
 ظاهر شود و معلوم شود که جز اینای مسلما
 جز این کلمه نیست از طهارت که خلاص است
 معنوی غیر از تصرف معنی این کلمه حاصل
 نشود پس شد صورتی نیز از صورت این کلمه

منصف

منفی نکرده انوشیروان را که می کند بتبع
 اله تا جفا نشود سلطان الا الله را
 و از این که آنست که در خانه خالی تا از این
 و نظیف با وضو پاک جامه از نجاست
 مظلم و حرمت که ابراهیم محض نباشد از
 رعونت که کوتاه باشد نسبت شبان
 فطهری فضر و در قبله مربع بنشیند
 و دستها بر روی زان نهد و دل را حاضر
 سازد و چشم را بجم گذازد و بیخیم تمام
 کند بگفتن لا اله الا الله بقیوت تمام چنانکه
 لا اله الا الله و از بیخ ناف بر آورد و الا الله را بد

روز

روز بر بوجهی که اثر نکرده قوتان به اعضا
 برسد و افاز را بلند کند و در احوال
 خفض صوت گوشت که و از کربان فی فضل
 صغرا و خفیه و درون الجهر العول و بی
 در پی بگوید و این معنی را در دل بگذراند
 که هیچ مقصودی محبوبی و مطلوبی بجز
 عز و جل نداورد و از شر ایضا ذکر مداومت
 بر آن که الذین یذکرون الله قیاما و قعودا
 و علی جنوبهم تار و یسجدون سبحة الامان
 از این ذکر که لا اله الا الله بنبذ الامان
 الطلک بنبذ الماء البقله روزی فرزند

زاید

ترا بد بوده منشأ عین احسان و تربیت شجره
 عرفان شود و هرگاه بدن ترتیب و لامت
 نماید بتدریج دل از همه محبوبات و مآلوات
 فارغ و خالی شود و هشدار در ذکر یافت
 شود و هشدار آنست که بغلیات ذکر هست
 زا کرد در نور ذکر مضمحل شود و ذکر ذکر
 مفرد سازد از همه عوایق و علائق اولی
 از عالم جنیان بت نیابستانه روحانیت
 عقبه سبک بار آورد و بدانکه دل از غلظت
 گاه خاص حقیقت کن بیغی ارضه و آسمانی
 و انما بیغی قلب عسک المومن و ناز خدایا
 در بارگاه

در بارگاه دل پافند میشود غیبت و غیبت
 اقصاء تغیر کند از غیبت و لکن چون
 خیاوش لا اله بارگاه دل ذا از رحمت
 اغیا خالی کند باید منتظر قدم و محلی است
 الا الله بود فاذا فرغت فاصب الی ربک
 فارغب بدانکه ذکر در ذکر ایستاد
 که بنیاستند که ضرر الله مثلا کلمه طیبه شجره
 طیبه و با اتفاق مسلمان کلمه طیبه لا اله الا
 الله است و چون ذکر ملازمت پرورش
 این شجره نماید بینهای آن از دل بجه خروج
 رسد و از فرق سر تا ناخن ناپی هیچ در

مانند که بیخ شجره ذکر با نجانند و هرگاه بیخ این
 شجره در زمین قالباخ شود شاخ آن بیجا
 آسمان کشید شود که اصلها ثابت و فرعها
 فی السماء و در این مقام دل ذکر را اندینا
 بنشانند و کلمه لا اله الا الله را صریح گویند
 و در صلبه شجره ذکر پرورش نماید و قصد
 علو کند تا بجنس حلت رسد که واللہ بعد
 الکلم الطیب العمل الصالح بر فعه چون
 شجره بکمال خود رسد شکوفه مشاهده
 بر سر شاخ آن پدید آید و از آن ثمرات

مکاشفات

مکاشفات و علوم و لدیف بیرون آید که تو
 اکلهما کل جبین باذن ربها و بدانند که عمدت
 شرایط ذکر خلوت و عزلت و انقطاع از
 خلقت که و تبئیل الیه بتبئیل و هم اینها
 و اولیاد ربانیت خال در خلوت و عزلت
 از خلق مقصود رسیده اند مرتبت که
 حضرت رسالت هم پیش از وحی بگرفتند و
 در وهفند و بر این پایه بگماه در کوه حوی
 بتنهائی مشغول طاعت میبود و چو مو
 استحقاق استماع کلام فی واسطه کرامت

کردند

کردند بخوار بر زمین وعده دادند که در
 واعدا موسی را زمین لیسله وعده اربعین
 خاصه بنیست و راستگال چیزها که عدا
 دیگر را نسبت چنانکه در خیر است که آن
 خلاق احد که بجمع فی یمن امه اربعین بود
 تم بکون علقه مثل ذلک تم بکون مضغه
 مثل ذلک و حضرت رسالت پناه ظهور
 خیمه های حکمت را از دل بزبان باختصاص
 اخلاص اربعین فرمودند که من اخلص الله
 اربعین صباها ظهرت نبایع الحکمة من قلبه
 علی لسانه و خدای عز و جل حواله کمال انجمن

طینت در هزار و یکمین صبح کرد که حضرت
 طینه از پیشگاه اربعین صباها و از این نوع
 انجمن بسیار است **فصل نهم** در بیان
 وصول بحضرت خداوندکی و تصاویر انصافا
 الله تعالی دنیا فذلک فکان قاب قوسین
 او ادنی و قال ان الی بن المثنوی قال الی
 اوحی الله الی علیه و قال تجوع ترانی تجرد
 الی بدانکه وصول بحضرت خداوندکی از قبیل
 وصول جسم بحیم یا علم معلوم یا عقل بمعقول
 یا بشر بنیست و بنیست تعالی الله عن ذلک علوا
 کبریا و وصول یا بحضرت از طرف بند بنیست

بلکه از عنایت بی علتی حضرت خدای تعالی
 است موسی که از راه خود زلف فلما جا موسی
 لبغنا نالاجرم گفت ارفی انظر الیک بنامه
 بیتم گفتند لکن ترافی ای موسی از راه خود ^{خود}
 مرانه بلیق ابن دولت یکس ندهند که از
 خود را بدینان دهند که از خود بر آید اما
 پیغمبر تمام را چون از راه حضرت بر ندیجا
 الذی ^{است} عبده لیلک از قابی قومین در کدنا
 و بمقام ارفی رسانیدند و هر چه لباس
 محمد بود از سر خود او بر کشیدند که کتا
 محمد با احد من رجالکم و خلعت صفت

رحمت را و پوشانیدند ازان صورت
 رحمت الخلق فرستادند چو میفرست محمد
 و چون میآمد رحمت ما ارسلناک الایحیه
 للمالمین لاجرم در کمال وصول و وضع ^{تغنی}
 و اثبات و حد این بشارت بجان نکستگان
 امت و ضعفاء ملت رسانید که اگر بر اق
 همه هر کس از سدره استانه بشریت
 بسدره المنهوی و خاندان توانند بر آید اما
 از وصول بخصر خداوند که ما بر خوردار شو
 هماغنا سر عبیه حضرت رسالت محمد که
 مطاوعت او بر میان جان بند که انجاد ^{کانت}

برخواستن بجانک بختیسته هر که او را یافت
 ما را یافت که من بیع الرسول فقد اطاع الله
 بجانک نیست و ما فی ما فی ان الذین بیعنا
 انما بیعوا بوزاره پیر مصاحبین است که در
 کار مرجع و منتهی حضرت خداوند خواهد بود
 که وان الی ربک المنتهی و صدق اولی عهد
 السن بریکم در طینت روحانیت و ذره
 انسانیت او خیمه پایه رشاش نور خداوند
 نهاده اند که ان الله خالق الخلق فی ظلمة ثم
 رش علیهم من نوره و در تجریم جام السن
 زوق بکار ما ایشان رسانید که اثران
 مرکز

هر که از کلام جان ایشان پیرین فرود درنگ
 ان قوم یان ذوق صدان نور هفت
 مرکز و معدن خویش است و با این هیچ عالم
 الفتن نکند و یکدم ترک ان شرب مشرب
 نکند هم چنانکه اگر یک قطره روغن در
 زرد را در میان کل تعبیه کنند بیدار
 از ان کل جدا شود و با این همه ای رب الفتن
 نکند و با ان اینها منجر و هرگاه در صفت ایله
 از ان کل خلاص شود و بیک ساعت سیر
 در با این تمام ایله و با برادر زود آمد او زود

بجواهر سپیدی که در دریا است انفاق نکند
 و اگر بکظمه و بکر از روغن باید رسالت
 مواضع در کردن مرافعات آن را و اگر در
 رسالت شرافت در باید بی توقف هست
 خود را بذل و جود آن کند و اگر تمام دریا
 پیش از آن که نه آتش بد را و بزد و نواب
 خود را با آن آینه و چندانکه تواند از آن
 گویند و هم چنین نفوس انسانی که قطره
 دریا است بنا است با آن آینه بلکه هر
 جان در آن آینه اما ارواح حضرتی که

روغن سفید هرگز بدو پای دنیا نباشد
 و چون قطره روغن آخرت باشد و نفیست
 که روحانیت آن آینه و اگر دولت
 شرافت تجلی حق باشد همگی وجود در او
 او بزند و وجود خود بذل و جود او کند
 هست و وجود حقیقه زاد و نیست و جود
 عجز شمرند هر که این عشق با او در او
 امو خشنند تا ابد در دنیا او شمع عشق
 افر خشنند و آن دل که برای وصل
 او پروا خشنند همچو باز شازد و غالم
 در بکان بود و خشنند پس در این منزل

چگونه تا به حجاب نماند از بیداری کند از آن
 بوضو کند موخند لاجرم چون شمع گاه از
 حجاب بگذرند گاه چون پروانه بر شمع
 و ضالش سوخند در خوابات فنانا
 چو خامرانند نکند هر چه بود اندر دو عالم
 بی غیر سوخند بجم دار بر امک و رازی از این
 معلوم شد هر چه غم نبرد و در عالم بهر
 او خند هر که را کند عنایت در کردن
 افتاد اینجا افتاد و هر که را کردن بسلسله
 قهر بستند اینجا بستند السید من سعدی
 بطن امه و الشقی ^{مهر} سقنی بطن امه رقم کفر

ناصره

ناصره ابلیس پیش از وجود او کشید بودند
 که فکان من الکافرین و داغ لعنت بر چینه
 او بی وفاده بودند که وان علیک لعنة
 الی هو اللدین و در اول حضرت عزت با این
 کلام متکلم بود و این واقعه امری نبود
 که امری ز کرد و امر محبت صبر کردند و آنست
 کردن این دام و حوصله این دانند از احوال
 دیگر آورده اند شریانش عشق را در اول
 صف عاشقان در وقت ز شانس تعبیر کردند
 که ثم درش علمهم من نوره فن اصابع ذلک
 النور فقد اهدتک و من اخطاه فقد ضل

انا

اما در اظهار آن شران سنک باهن اجبا
 در داد و کله لا اله الا الله را آوردند
 که امرت ان قائل الناس حتى يقولوا لا اله
 الا الله فاذا قالوا هاهنا واهنا وما هم
 و اموالهم و فرمودند که بقرض و از کور الله
 کثیر الملکة تغلبون چندان این کلمه اخصیفت
 بسنک دل زیند تا سراسر آنکه در هر ^{تقسیم} _{تقسیم}
 بظهور پیوند و نگاه در ظلمت نفس اثنا
 بیستم حقاقت منکر پدما شد ملائکه چون
 اطفال کاوند بدن انی علم ما لا تعلمون بودند
 گفتند ارجحیل فیها من یفسد فیها و اسم خلیفه
 که شنیدند

که شنیدند در ظلمت نفس او نکر بسند و
 از سباهی ان رمیدند و ندانستند که اجبا
 معرفت و ان ظلمات تقسیم است زیرا که چو
 اشر عشق از سنک دل و اهن کلمه ظاهر شو
 اطلس و طانت اگر چه گران بها و لطیف
 قابل ان شر نباشد بلکه ان سوخته سبناه
 در نفس انسانی نابدی توفیق انرا بیان و دل
 بر نیاید که وحملها الا انسان انه کان ظلوما
 جهولا و منربانی ان اشر غیبی تا مقیم عالم
 شهادت باشد جز از صفا بشری نباید که فاند
 از کرم و اگر بکده از ان غذا نیابد ان بها

غیبی نماید که حق الله فنیهم هر چند که شیخ
 انسانها را شاخ از صفا بشری سرند عاقل
 صادق بدینست صدق تبرای اله بر شیخ انسا
 زند و بر انش لا الله اندازد و بقضیه
 از کریمه زان مباد و نیز و چند آنکه
 هیزه از او میستاند در عوض وجود انش
 بان مبدهد تا جلگی شیخ انسان را بنا
 شاخهای بشری و پنهانی ملکوتی و حقا
 بخوردان انش دهد و انش هم اجراء و جو
 ان شیخه زار و روشن کند و وجود جمله انش
 صرف شود و نا اکنون اگر شیخ بود اکنون همه

انثات

انث است وصال حقیقه ایجاد است هدو
 چون شیخه اخضر نفس انسانی فدای انش
 حقیقه کش که الذی جعل الکون الشجره الاخضر
 نازا آنکه انش بزبان شیخه ندامت که ای
 بجزیران من انتم نه شیخه نورانی من شاطی الود
 الایمن فی البغعه المبارکه من الشجره انیس
 انی انا الله رب العالمین و خاصیت این اثر
 انث که هر که در آن ورد و حوالی ان باشد
 برهمه و مبارک بود که ان بورد من فی انسا
 و من حولها اخرد انش که از عود نتوان بود
 انش در اجراء وجود عود چون تصرف کند

عود من خوش زند و چون اتش بر عود میآید
 آمد که بوی طغنه انرا اشکارا کرد عود هم
 بشکرانه وجود در میانه نهاد و گفت من تمام
 بسوزم تا اتش بر حوالی من هم مبارک باشد
 و من بخیله نکرده باشم که راه جوانمردان نبست
 لاجرم عود هر چند پیش من بسوزد اهل حوالی
 پیش من میشوند صاحب و لسان گویند خداوند
 ما بکلی شجره وجود خود را چون عود نداد
 اتش عشق تو کردیم تو بلطف خویش مشنا
 ساعینا این سعادت را که در حوالی این
 اتش اند بطیب حمت خود معطر گردان بیاپس

هم مبارک باشد و از حصر خداوند ندادند
 که چون صور قالبک که در دانا نبست از آن
 بر صخره است و باخته و بی اتش است بلا محبت
 سوخته خاکستر قالب تو را بفرمایم تا در حلال
 مرحمت ما اندازند و نقاب خجالت از جمال کما
 تو برداریم تا در دوا اتش وجودی و
 در جلوه گری الله الله آید و عنایت بجهت
 ما معلوم خاص و عام رحمان گردد که از الله
 لا یظلم مثقال ذره و ان تک حسنه یرضاعفها
 و ثروت من لدنه اجر اعضا بر او نه صفتا جانبا

عالم عشق که کند حذب به الوهبت و کوز
 ایشان در عهد الشفاء امر ز چند
 پروبال در طلب که در سرفات جمال شمع
 خست پرواز کنند که بقضیه من تفریح
 شیر نقیرت البز و اعابک شعله از شعله
 ان شمع که در سخن اتریب اله من جبل الورد
 استقبال کند و بده حذب من جذبات الحق
 عمل القلمین او زاد و کنار وصال کند که با
 اینها النفس المظنه ارجع الی ربک واضنه
 مرضیه تا چند بیرون بال پرواز کنی خالق الانشا
 صیفا

ضعفها کرد سزاد قات جمال ماکردی تو باین
 پروبال در عصا هوای هویت طهرن ثواب
 کرد بنا این پروبال زاد در مبدل و الذین
 جاهد و افناد و باز تا نسبت لهدیتهم
 سبلنا پروبالی از شعله انوار خویش ترا
 کراحت کنیم که هجده الله لنوره من بشاء تا
 اکنون که بیرون بال خویش میسر بگردان
 بود و اکنون که بیرون بال میسر بگردان
 شد و از مائنه از نیکانه بلکه همه مائی و
 بر کبر از مائنه بانه که هم در وهم در روانه

وهم جائی وهم جانانه و بعد از این توتیو
 بنیستی زیرا که از توتیو جز نمی ماند عشق
 آمد و شد چو خونم اندر درک و پوست تا کرد
 مرا هنجی پر کرد ز دوست اجرای وجود
 من همه دوست گرفت نامیست من هر من
 باقی همه دوست با **بایستهم** در بین
 معارف نفس سعادت اشقا قال الله تعالی
 كما بدأكم تعوذون فزینما هم و فزینما حق علیهم
 الضلالة وقال النبي ص كما تعلبون تمون
 وكما تمونون تعلبون بدأ بانه ادعی را بیج ^{تست}

اول حالش علمه که مملانی علی الاطلاق
 همین من الله هر یک بن شبانم که و دانست
 نبود مکر در علم حق و وجود عین و شعور
 بخود نداشت نه ذاک خویش بود و نه مد
 خویش درم خالت وجود در عالم ارواح
 که و انداختن تاب من بی ادع من ظاهر بود هم
 ذوق تمام و اشهد هم علی انفسهم الشبک
 قالوا بلی شهدنا انکم علمه بوجود طامد
 و شعوری بخود بهم رسانید و در خجوا
 الشبک بیکه بل گفت هم حالت تعلیق ^ح
 بقالب است که و نفخ فیه من روحی ^{روم}

حالت مفارقت روح از قالب که کل نفس
 ذائقه الموت یقیم حالت عاده روح بقا
 که کما بد که تعویذ و این پنج حالت
 ضرورت انسانست تا در معرفت ذات
 و صفات خداوند کمال رسد و حکمت بر
 افرینش موجودات که کثرت کنز اعجاب
 فاحشیت آن اعرف فخلقت الخلق لکی ارف
 ظاهر شود و در هر یک از این حالات
 حکمتهای بی شمارند و رحمت و در اینها
 ایمانی بمصلحتهای هر یک میشود اما
 حالت اول که بنیانش از عدم است ابتداء

عیانیت

غیبی است حضور و دانست تا هر گاه در عالم
 ارواح وجود بهم رسانند و در او شوق
 یافت شود بجد و خور و نیت اول نگاه
 شود و بقدر مضایغ عارف کور شود و معانی
 وجود در عالم ارواح عیانی است تا پیش
 از آمدن بعالو اجسام بصفای عیانیت
 ذوق شهود و بی واسطه و از اینها استقامت
 فضروری غیب بنماید و استحقاق خطاب
 الیک بریکه بهم رسانند و استعداد بلوغ
 بنماید و حق و صفا کمال بشناسد و اگر
 اینچنین نبود در هنگام تعلق با حیسان

قابل

قابل تربیت بصفتار و عاقبت نمی ناید
 واستحقاق مقام مکالمه حق را بهم نسبت
 سبب حال تعلق روح بقال مبین است
 تا الات کمال معرفت را که نتواند بود
 بر جزئیات و کلیات غیبی شهادت عاقل
 کرد و روح را بصفت زاق و کجانی
 و غفاری منع توایه بشناسد در
 روح مبدی این الات در معرفت بیجا
 رسد که در عالم ارواح حاصل بود
 از مشاهدات و مکاتفات علوم ملک
 و تصرفات جبرانات و وصول بحضرت

خداوند

خداوند که اوصاف عارف چهارم در حالت عاقل
 روح از قال مبین است تا آنکه روح از الای
 صحت اجتناب که بهم رسانند پاک شود
 و بصفتار و عاقل نماید و صفاتی که از
 الات قابل حاصل کرد و بی ضرر است قال
 سوابق بشریت از حضرت عزت بر خورد
 قهرت و معرفت شود و قابل دیگر آنکه
 در وقت ناز از معانی غیبی در حالت بیقالب
 بواسطه الات مکتب قابل حاصل کند
 که از ذوق دارد در عالم ارواح نداشت
 از برای آنکه الات و نشان نداشت در عا

اجت

اجسام هم ندانند از برای آنکه از ذوق
 در پس حجاب قالبی یافت و اکنون بی
 فراحت قالبی بدینچنانکه از تخم روح محمد
 بیخهای ملکوت و از آن بیخها شجره جنتی
 بدیدند و از آن شجره برکهای حیوانات
 برخواستند انسان ^{نیز} شجره است و ثمرة
 مانند آنکه مواد ما که در درخت است
 ذوق از در هرگاه انرا بچیند و مکتوب
 در قالب گذاری مویز شود حلاوت
 دیگر کیم رسانند همچین روح ما را که
 در شجره قالب بود و در ^{دو} داشت و هرگاه مفا

ناید و بچند در قصر افق نظر الهی
 واسطه فرامخت طینت قالب و ایدر بکمال
 در جبهه انسانیت رسد میناید که ابتدا
 در عالم ارواح قابل تصرف آن نظرهای
 و میداند که معرفت حقیقه بصفت مبین
 حق جز برین صورتی نتواند شد و نیز
 چنانکه قالب نپوی مدنی محتاج ^{بیت} بر
 تجزیه بود تا شایسته این حالت شود همچین
 قالب خروی مدنی محتاج ^{بیت} بر
 برزخ تا شایسته ان نشاء شود و پنجم حالت
 اعاده روح بقالب میناید تا انسان مجد

کمال در جگر کمال عالم غیب نهاد و بنا

و آخر بخلاف خدایند مصف شوار

انواع تمسکه در صحر و عالم از برای شناختن

که اعزرت لعباد الصالحین مالا عین ^{و ات}

ولا اذن سمعت لا خطر علی قلب بشر ^{خود}

و اگر بکمال باید این تمنجات بعضی ^{بیت}

و بعضی جمعا و آنچه تمنجات جیبا نیست ^{بجواب}

الات جیبا تصرف در آن ممکن نیست پس ^{بنا}

جیما فانی و اینها را آخرت خوانند باقی حشر

کنند که بوم تبدیل الارض غیر الارض وصف

دنیوی در آن نیست اگر چه همان قال بیست

و چنانکه

و چنانکه قال بنبار از چهار عنصر خاک

و باد و آب و آتش ساختند ما را از خاک

بر آن غالب بود که من طین لازمی این بود

محسوس و کشفند و حاشه بصیر ادراک

انها کند و باد و آتش که هر دو لطیف غیر

محسوسند و حاشه بصیر ادراک آنها نکند

در قال مغلوبی مشهور باشد هم چنین

قال بخرن و آ که عالم لطافت است هم از این

چهار عنصر است اما باد و آتش غالب بود

که هر دو لطیفند و خاک و آب مغلوب

مشور

مشور ناد و غایت لطافت نباشد و نور
 مؤمن که امر زرد در دل متمکنست در آن
 در زرد صورت ظاهر نباشد که بسی نور هم
 بین اینها هم و با آنها هم و اشارت بگویم
 تبیض جوهر و تسود جوهر هم بدین معنیست
 پس قالب چون لطف نورانی باشد هر چه
 روح نماید بجز آنکه آن فرجه است از این سلب
 کرده اند که نزعاً ما فی صد و هم من غل
 مانند شیشه که اگر از جوهر شیشه خاک
 و کدورت را بپزند کنند آن شفاف و صاف
 گردد

گردد و ظاهر بباطن او بیک رنگ شود و از ظاهر
 ان بباطن آن توان دید و از باطن آن ظاهر آنرا
 توان دانست و اثر نور و تبیض و تلوین را اشاره
 باین معنی است که آنچه در باطنهاست در ظاهر
 پیدا شود رقیق الزجاج و رقیق الحجر نشانیست
 و تساکل الامر تا آنکه در ستماده که منزه
 در استخوان بیضیست توان دید از غایت لطافت
 و قابلیت باین لطافت حشر کنند تا از تفرغ
 هشت بهشت استیضای حظ خویش نمایند
 و از این هم که در وقت بهم شد که فرجه است

نما بد معرفت حقیقه بصفت محی حقین
 بواسطه احباء صورتی نواند شد که قل
 بجهها الذی نشاها اول مره و روح بعد
 آنکه در صحبت قالیب و در ش تمام یافتند
 و الات معرفت را تمام حاصل کرده و از قای
 مفارقت نموده و مدت هار در غاله غیبی باثر
 نظر عنایت ترکیبت یافتند و الای جنمانی
 از او سید ریج محوشده و از فیض حق در آنها
 بواسطه گرفته که و هر قون فرحبین ممانا
 الله من فضلہ و وقوفی تمام حاصل کرده
 قالیب

قالی بدتا بواسطه ان الات جنمانی ملک
 ممالک را ممالک کتب و ملکیت متعین شود
 در مقام روحی اسطی از تنگات روحانی
 بی مزاحمت الات جنمانی استغای خطا و غیبا
 و ذوق و کمال معرفت و قویا در مقام حقیقت
 و مقصد صدق عند ملک مقدر در دنیا
 چنانکه نه روح جسم را از کار خو و شاعلا
 باشد لا یشغله شان عن شان لاجرم عنو
 نامه حق با و این باشد من الملک الحی الذی
 لا یهوت الی العبد الحی الذی لا یهوت و فرق
 مباحثا و نیک و بندگی این باشد که او سجا

و در مقام حقیقت
 و مقصد صدق عند ملک مقدر در دنیا
 و در مقام حقیقت

در کمره منالک باستقلال و اصلت مقرر
 باشد بدون حاجت تالک بند ببنایست
 خلافت مقرر باشد و محتاجت بوساطت
 الت در این مقام سرر بسپاست که بنایست
 نیست عرفها من عرفها و جهلها من جهلها
 و چون ثامنا بجلی از فواید این حالات شد
 بدانکه حقیقت معاد نیاز کشتن نفوس است ثابت
 بحضرت خداوندک با اختیار چنانکه نفوس
 سعاده و با اضطرار چنانکه نفوس اشقیبا
 و باز کشته هم باحضرت است که آن البنا ابابهم
 و اینجا مراد از نفوس انسانی ذوات است که حجج

روح و دل و نفس است و تعبیر از آنها بقدر
 برای است که خدا بخواهد و وقت مراجعت اولی
 بلفظ نفس خوانند که با آنها نفس الطیینه
 ارجح الی ربک و با حقیقت خطاب بدان
 انسانست باغبان بوقت ذراعت تخم بیجا
 بر نه تا بیفتانند و چون بکمال رسید ثمره بجان
 بر نه و تخم در ثمره داخل و نفس انسانی ثمره
 روح او است چون تخم میانه انداختند بلفظ روح
 خوانند و چون ثمره برداشتنند بلفظ نفس
 خوانند و چنانکه در ریاضت فطرت صفوح
 ارواح چهارم که الارواح جنود مجتده

صفا دل و روح انبیا و اوصیاء معصما
 بی اسطکی و قمر و روح خاص مؤمنان
 ستمار و روح عوام مؤمنان و خواص خاصا
 و چهار و روح منافقان و کافران هر چند
 در عالم شخص انسان نفس را چهار مرتبه
 است اهل صفا قل و نفس مطهشه نامند
 و در نفس ملهه و سیم و نفس اوله چهار
 نفس اماره و تفاوت در میان نفوس اهل
 هر صنفه مانند صفوات و روح بیست و نیت
 و خدای عز و جل اهل اینها را در چهار صنف
 بیان فرموده سه صنف از اهل اصطفای
 و بقولند

کو بقولند که ثم اردنا الکتاب الذی اخفینا
 من عبادنا فاتهم ظالم لنفسه عنهم مقتصد
 منهم سابق بالخیرت و مرجع ابن حبش سابقا
 در حیات که ان الابرار لفی نعم و مره و دان
 در بیک سلسله مد کووند که لا یصلها الا
 الذی کذب توئی و مرجع و سعاد اینها در
 است که ان الله جامع للمنافین و الکافرین
 فی جهنم جمیعا و مثال ابن چهار نفس نجس که
 در زمین زرع میشود انکه اگر پرورش نشود
 باید که از افات محفوظ ماند بگردن با صداه صفت
 شود و آنچه پرورش نیابد بکلی باطل شود

و تقهها متفاد است بعضی آنست که بعینه باز
 ابد و ثمره آورد و ثمره و تقه هر دو نافع بپند
 مانند آنچه در ذوالو و صاحب نفس و مطبوعه
 چنین است که با پوست و مغز شکرین باز
 ابد و بعضی از آنست که بعینه باز برد و ثمره آن
 پوست بود و مغز آن نفی نداد و مانند آنست
 و زیتون و صاحب نفس مله از این قبیل است
 که ثمره آن رطوبت شکرین است مغز نافع نداد
 و بعضی آنست که بعینه باز ابد اما منفعت
 در مغز آن نباشد و در پوست فائزند که
 و با دام و این مثال صاحب نفس او است

که پوست
 که با پوست

که با پوست ملائمت باز ابد اما مغز آن
 نافع است بعضی آنست که بی پوست مغز
 باز ابد مانند جو و کندر و مثل این است
 صاحب نفس را ماه که بی مغز پوست باز ابد
 و صاحبان صف اول که در مقام بی واسطه
 افتاده اند و در تالیفات احوال صفا حضرت
 الوهیت پرورش یافته مستحق جذبات
 الوهیت اند و هر جذبه از آنها جذبه است
 از معامله همه خلاص که جذبه من جذبه است
 الحق توانی عمل الثقلین تا از مقام روحانی
 بعالی صفات خداوند رسد چو حرافه

که از مغز

که از صفتش برورش یافته و در نهان
 او قبول شد آن تعبیر است تا اگر برقی
 بجهت با سستی بر آهن زندا که هزار نوع
 اصفه شریف و جواهر لطیف حاضر
 باشد در هیچ نکهت مکرر سوخته
 نگردد که آن زده در دل من در سوخته
 آن زدن آسان باشد خان سوخته صفت
 بزبان شوق باشد آن جذبات کوه سگد
 قدر سوز تو چه دانند از این مشت خام
 هم مرا سوز که صد بار دیگر سوخته ام
 چون آن سوختگان آن اشیا از آتش

فراق

فراق بشریت خلاص شوند و بجهت کعبه
 وصال رسند بخودی خود از آن در زنده
 گذشت اما مستقبلان که مرز راه لطف
 صورت جذبات الهی پیش روند و بمناسبت
 آن استعداد اشعه که در بذایب تعبیه بود
 از داد پناه دولت آوردند که سبعة ^{الله} ظلم
 و غلظ و نفس هر یک از آنها بمعامله اهل
 عالم بر آید و بزبان بجز بد و بقیض هر چند
 محو و از آن محو سبب دیگر در عالم الهیست
 مینماید و هم چنین الح غیر آنها نیز در این

مقام وجود سالك وجود كنه لا اله الا
الله شود در عين نفی اثبات او و در ^{جا}
او ذار روح الله و كنه خوانند و با وزید
و این قبا بر قدا و چنان بد و اهل صفوی
دیگر از این کمال محرومند اما چون پرورد
یکمال نامند بمقام خویش باز رسند
تا ترقی کمالی که در اول نداشتند و اهل
هر صفت چون استعداد صفا حاصل کند
در مقابل آن دیگر افتد که فوق آنست
بدین برای عکس کالات ایشان کرد و هر چند
از ایشان

از ایشان نباشد تا ایشان نباشد که الم
مع من احب اولئك مع الذين انعم الله
عليهم من النبيين والصديقين والشهداء
والصالحين و حزن اولئك رفقا ذلك
الفضل من الله یعنی این مرتبه در احکام
فطرت استعداد آنها نبود بلکه محض فضل
المهیبت که بانها کرامت شد و ایه اللذین
احسنوا الخیر و زبانه اشاره باین معنی
است حیثین نعم هیبت است که شمر تخم
احسنوا امد و رویت و مشاهده صفا
الهی

الحی فضل کو امت است شرح مجلی ازین
 چهار نفس را در چهار فصل بزار میکنیم
فصل اول در بیان معانی نفس سابق
 وان مطمئنه است قال الله تعالی عنهم یقینا
 بالخیرات باذن الله وقال یا ایها النفس المطمئنه
 ارجعی الی ربک راضیه مرضیه وقال النبی
 حین نبی من جذبات الحق تواری عمل القلب
 بدانکه نفس از مقام امارکی بمطشکی
 نرسد مگر بظرفیت جذبات حق و اکبر
 شرح که کلان النفس لاماره بالسؤال الامار

و تیان در غفور و رحیم و معنی اماره آن
 که بغایت فرما بیند و فرمان رواست
 فرمان بیند است بموافقت طبع و مخالفت
 شرح و فرمان رواست بر همه اعضا که
 موافق طبع کار کنند و ابتداء هم نفوس خوا
 نیه و خواه و صبر بصفت امارکی موصوفند
 تا بر بیت شرح بمقام اطمینان رسد
 که نهایت استعداد کمال جوهرات است
 و انکاء مستحق خطاب ارجعی شود و ازین
 خطاب ارجعی داناید مخالفت که نور ایمان
 در او ظاهر شود یا بعد صالح در او بزر

ولکن نفس را بان شعور نباشد که آن
 خطاب را بجز در باید و آن خطاب تریبست
 در کسوف جذبیه حق که بسیر روح رسد
 و نفس را از آثار کی بگرداند و قبول نماید
 و استعمال شرع نماید تا انگاه که بکمال
 مرتبه معارف خاصه داخل نماید و در حقیقت
 رسد و این حقیقت که تشریف اضافه
 حضرت یافته که جنه برجات دیگر خند
 شرف دارد که کعبه برهما حد دیگر شرف
 اضافه یافته و علاوه از اسفل ^{طبیعت}
 جن بکنند شریعت مبین نسبت بچرا که در

شریعت جذبیه حق تفسیر است شرع و
 وطبع ظلمات و تغییرات نور از ظلمت پیرن
 شکر نیست هر که ذات او شرع که صورت
 جذبیه حقیقت و شرح حق از وسط
 آثار کی خلاصند مذبح چیز اول خلاص
 نتواند از روح در ابتدا بصیقل و
 هزار عالم کند و میگرد در هر عالم چیزی
 بقرض میگرد و از خود چیزی و حق
 و در وقت مراجعت تا در هر مقام فرض
 پس ندهد و رهن خود را نکند و نکند
 که بگذرد و فضل اول خاکست که با بدو

از آن مقدم برین چهار وصفان ظلمت
 کدورت و کثافت نظر است از غاصبت
 ظلمت بجهل و نادیده بینی چیزی و از کدورت
 تعلق و آمیزش از کثافت بجرمی و سخت
 دل از تعلق سخت طبع و دناست و بسته
 و سالک این صفات مبدء از خاک قوض
 گرفته بود و علم و یقین و صفا و صدق
 و دقت و رحمت و معرفت و علوهست با
 رهن نموده بود و از مقام خاک نتواند
 گذشت تا آنچه را قوض کرده از صفات
 رد نکند و آنچه را رهن کرده از صفات

حسب باز دشنامند و هم چنین از دیگر صفات
 و از افلاک و آنچه در دیگر عالمها نتواند
 گذشت تا قرضها را رد نکند و کهنها را
 نکند و چون اینها را بجا آورد و در جای
 اصلی خود فرار گیرد و او را بسطت حاصل
 نصیب کند و با خلعت تپاوت منتهی و صفا
 بر همه یکی مالک غیب شهادت مالک نور
 و مقام مملکت و جهانند که با او دهند
 و چون مالک همه مالک شود و با مالکند
 در آنها تصرف کند و همه را بنیابند و خلا
 حق بر بندگی بجا دارد و در عیب خود

هر قرار کنند و چون از خواص المختصر بود
 و ذوق قریب بافت و غیرت خلافت را بد
 گویند و بید و لغز من الصفاه برق بجز
 بهما قریب المار فلا رضی الا قاته فی فلاة
 و فوق الفزین زابت ^و کبفا کون اللذی
 عبدا و اربعه العناصر فی جواری و زوید
 راه و قدمند سالکان و محمدیان سالکان
 کنانی اند که با هستی بر مقامات گذشته
 و اطلاع نامحی بر احوال راه و شناختن ^ت
 و کشف ایات و آنچه در راه باشد از سخن
 و شرف نفع و ضرر بهم رسانیده اند و اینها

پیشوا

پیشوا را شایسته اند و مرتجعان آن که
 در غلبه شوق بتجمل علی مقامات نموده
 اطلاع بر احوالات راه ندارند و اینها
 شایسته نیستند و نفوس انسانی چون
 بر مقامات گذر کنند هر نفس بقدر استعدا
 و تابند و باین مقام می رسد که مستحق آن
 بوده و در عالم اولی اهل بیت انداشته
 از لوازمی و ملهمی و مطمئنی و در آن مقام
 بند شوند چنانکه هر مرغی قله کو قفا ^ت
 او نیست بلکه سهرنجی باید و هر مرغ برقی
 شمع اشبانه نتواند ساخت ترا بر ^{پایه}

باید

نابد هر چه در خوارشایشه نشیند کشتا
 نیست بلکه انرا باز سفید با ببطاوس اگر چه
 جمال با جمال دارد و بیل الحان هزار رشتا
 دارد و طوطی نایب انسان دارد اما آنها
 نظر را با نظار کی داشته اند که اسان پیدا
 و آنچه که بر جمال مشعله شمع جانان نابد کرد
 جز بر وانه دیوانه بکار نابد که عاقل را
 جز نظاره نشاند ایچان جهان آنها که اینها
 از برای شادمانی مجلس المنج ملازمت
 مقام قریب فریده اند اصحاب صو و و
 در این فضل قوال پنجا در زیر قبا غیرت
 متواترند

متواترند که اولیائی تحت قبایق لایع فهم
 غیره ایشان منته شوزید حال زولید
 مقالند پدید هر سامان و بی پروا بالند
 دنیا شست اغیری طمیر ایشانند لفظ
 اصبر هم جلباء الله بود القیمة در حق ایشان
 ایشان که بادل پریشانند خود حال را
 بود پریشان تر از این ناواقعه بیدر
 سامان توازن هرگز بیچما که دیده
 محنت زده سرگشته بکار خویش خیر
 توازن ایشانند که شان از نشانی ایشان

بکنند چنانکه باف بپسندند و جلگی لذات و
 شهوات نفسانی و هوسا و لذات انش^ط
 بر کام جان ایشان تلخ گردانند و از مشر
 دیگر چاشنی چنانند اند ما که از دست
 روح توت خوریم کی نمک سو عنکبوت
 خوریم اطینا دل ایشان هم بدگراهن
 حدیث بود الا بدگر الله نظیر الطاو
 محی دره را هم بی ایشان هنوز سر مکت
 ذوق شراب خطاب لب بریکه مانده اند
 و آنچه قل الله تم در هم بر کائنات خوانند ما

مکت

مکت نازده نسیم هنوز و از ههدا الشب^ط
 مسیم هنوز در صومعه با سجاده و صحیفه و در
 درو کثر رند محی نسیم هنوز مقام ایشان
 پیوسته در خرابات و جودانست بما ایشان
 همیشه مال الا مال از شراب شهود هر چه بنسیم
 گشت است نفل مجلب این خراباتا تا از ایشان
 و الخلد را علف چرب و نفس مله لواءه
 ساخته اند که و لکه فيها ما نشهای الا نضر
 نفس مطمئنه را بان هر اطینا نیست او را
 از خون ابدت عند ربی بسقیمه و بطعینه

والله

فواله ارجی الی ربک مینفرسند باز که هستی
 دست ملک زاشاید منفر میریاری کجا آید
 بروست ملک نشیند از در خویش دست
 اشارتی که او فرماید نه نه چه کجا این خد
 امتان الذین سبقتم منا الخیر اولئک
 عنهما بعدون مرغان او سرهم رتبه با زنی
 فرزندارند و این مقام را با زنی شمانند باز
 اگر همه سفید باز است کجا چون پروانه کجا
 باز است باز صبا جان شکار است و پروانه را
 با جان چه کار است باز صبا نیست که صید
 ازان

ازان جان نبرد پروانه عاشق است که بخت
 معشوق جز جان نبرد جبرئیل و میکائیل
 سفید بازان شکارگاه ملکوت بودند
 صید مرغان تقدیر و نتر بهر کوندی
 که و سخن نتایج بحدک و تقدیر لک و چو
 کار شکار بصفات جمال و جلالت حمدت
 رسید پروبال فرو گذار شدند و دست
 از صید و صیاد جدا شدند که لود فوت
 انملذلاحرق با ایشان گشند خاصیت
 در شکارگاه اول بدام بجهت صید کردن
 بدین دامگاه خواهیم آورد و با جماعتک

فی الارض خلیفه تا شبانامد که صید کرد
 کند در بحر عبق غوطه خواهم خورد
 باغی شد با که در آوزدن کار تو ^طخا
 است خواهم کردن تا برنج کم روز تو
 تا کردن جمله گفتند که این صید بصد
 بر غما صیفت نماید در این صید کوی
 دعوت بچوگان معنی بریاید و کاری کند
 شکاری نماید که ما نتوانیم کرد هر کسی که
 خدمت او بر میانند و سجود او را هر چه
 دل خوردند پس از خضر حلت خطا
 آمد که زینهار اگر او را با بر کفای ضعف

ببند که خلق الا انسان ضعیفا یحتم صغار
 در او منکرند و اگر نه افا عیال و اما منکرند
 و بیزبال ملک خود مغرور شوید که بحقیقت
 پروبال و ذابیم و جز ما پروبال و زانها
 که و حملناهم فی البر و البحر و بیرون بیرون
 بیرون میزند هر که بیرون از کند که بیرون
 پرواز کند و بنکر که چه صید کند و چو
 پرواز کند چون نفس مطمئنه که از سابقا
 و منهم سابقا بحیثیت بد صید ارجی
 پرواز دادند و کرد کائناتش بطلب صید
 فرستادند و در رضا گفت اعلیهم الهو نیافند

که مخلک و آساند و در هوا مشت هفت
 یکدیگر ندیده که شایسته منقار او آید چون
 پروانه و بوانه بر همه گذر کرد و در
 صید صال شمع حلال او زد و بجهت
 حجاز خود سفر رفت و در و از وجود
 خود ملول شده و از جان بیجان آمد
 شک نیست چو پروانه که خورد کبر شمع
 طبر را لطف محرم کبر پروانه نمخت
 جان خد بر کف دست پیر مصدک کنه
 که شمع در بر کبر هم چنان لا ابالی زار
 مهرش تا از هفت فلک و هشت هفت
 در کز

در گذشت جمله ملا و اعلازا انکشت تعجب
 در دندان نخبه مانند که با این چه مرغ
 با این ضعیف و بر خود بدین ستمکاری
 انه کان ظلوما جهولا و او بزبان حال با
 ایشان میگفت من ان مرغم که هنوز از املنا
 ایشان نخبه پرواز نکرده بودم و بقیض
 گرفتار نشد که از شما از کان ملا متبر
 مرغ اندازا تجمل فهما من بفسد فهما
 الدماء بر من مباندا خنبد و بصبای و نخب
 شبح بچراک و تقدس مینا بدید و ندانند
 بودند که فراز کنگره کبر تا شمر غازی اند

و شسته صید و پیمبر کارد و سجان کبر
 اکنون تماشای صیاد من کنید و نظاره
 خون در زمین و فساد کردن من باشد من
 خون ریزی کنم ولیکن از خلق وجود بود
 استانه عزت و فساد کنم ولیکن با وجود
 بر اندازی خان باز بر حال حضرت
 انز و زکده و خطه مراد خلق وجود کنند
 قطعنه مر ترا خلق وجود خون ریز بر
 چو میکنی دانست بدان من خون ریزم
 ولیکن از خلق وجود را وهم چنان
 در کرم و کطربان میگرد تا بجهت لامکا
 رسند

رسند ملاً اعلای کنند و مکان نیست در
 لامکان سیرتواند کرد اینجا بضررت سر
 دیدوار آمد و حضرت عزت با سر ایشان
 نه باشد آگشته اما اراقل که انی اعلم مالا
 تعلمون هنوز تیغ انکار می کشد و سپر
 عجز همانند آید منکر چه شوخی است
 نه هر چه ترانیت کسی نبود و آن بر آینه
 خان باز وجود بر انداز مسکفت بر ایشان
 مگر که الجاهل معذرت در عشق توانم
 نیک نیست با بی خبری در این سخن چو یکی
 نیست این شربت عاشقانه هر مرزاند است

نامزدان زاد این قلع و نکی نیست انشا
 ندانند که این پروانه قلندر رو
 چیز چینی باشد این قلندر و این نما
 در شهر من آورده اما بی بی باار و پسر
 پروانه بجوالی سزاه قات اشعه شمع حلا
 رسیده یک شعله را بجای پروانه فرستادند
 چون پروانه حاجب را دید بگریختن مجبور
 پروانه بود دست در گردن حاجب زد
 و تار و نگر بست بان پروانه بود حاجب
 نافی را در باخ قبضه من جامبا الحنه
 فله عشر امثالها حاجب شعله که زبان شمع
 بود

چون پروانه

بود از زبانه شمع طبرانی کرد و مرغ در
 خون بیکانگی بر استانه بکانه کر بخت
 و از هسه خوش با فساد هسه در هسه
 شمع کو بخت که فقر الو الله و از خود
 بگر بخت و در او او بخت و در و نیت
 و نیت در هسه ام بخت و چو هسه خوش
 در هسه او باخ هم خوف و زخ و هم
 امید بخت بر انداخت و خاصیت جگر
 و اشاره فاد خلی با بن معنیست و اصف
 طائفه انب که پیش از مرگ صورتی

اورا بر بال بختی با که است هر چه ناد و شکا مولی و هوس

اشاره

با اشاره مو تو اقبل ان مو تو ا مبرك حقیقی
 مرده اند حق تعالی ایشانرا پیش از خشنود
 کرد و معاد و مرجع ایشانرا حضرت خدا آفرید
 ساخت که تم بچینکه تم البتہ ترجعوزید
 عالم صور نشندند و از هفت بهشت
 معنی کنند و تری الجبال الخشبها جامده
 و می تو همما السحاب بن است معانفس مطبئه
 و معنی اشاره ارجی الخ ذبک فصل
 کس و حرم و معانفس مقصد که مله است
 قال الله تعالی و منهم مقصد و قال النبی
 موزوا

در تری الجبال
 در تری الجبال
 در تری الجبال

مو تو اقبل ان مو تو انفس مله است
 که بشرها لها مات حق مشر شده و رتبه
 مرتبه حق با فنه که فالهها فجورها و تقواها
 و جوار انسانا شرفها مخلوقاتا حکما
 غیر جبار و هیچ موضع از قرآن در یکجا
 این قدر مکرر ناید نکرده که در این صبح
 که میازد قسم رسد و انرا مقصد
 نامیده از ان جهت که متوسط است میان
 عالم سابقان که در صف اولند و میان
 عالم ظالمان که در صف سیمند چو میان

اهل این صف و اهل صف اول واسطه نسبت است
 فخر بانی که با روح صف اول میبرد و پسر
 ان با اهل این صف میبرد و پسر از ان الطاهر
 میباشد و ذوق مخاطبان حوز از این حجب
 از برای ایشان حاصلست چون باین عالم
 مبتلا شده اند بصفتی اما در کوه صوفی
 کشند اما ذوق فخر فضل حق از کام جان
 ایشان فرفته و لذت استماع خطاب است
 بر بکوه در سمع دل ایشان با قلب است و
 حدیث العهد شوق و لوعه حدیث
 هوا که

هوا که خشای قدیم و ماد من خبایان فی
 رداد که در الحاد مبتدا و العظام در مہم
 هرگز نشود ایست بگریده من مہرت
 زد که خبایان از دیده من کوازی بر ک
 من بخوبی بانی مہر تو در سخنان پوسید
 و از شوق که تخم روحانیت باقی بود دل
 بجهان فانی نهادند و از اسفل سافلین
 طبعیست و بیدرہ اعلی علیین عبودیت
 او زدند و بقصبتہ قد افلح من زکینہا
 در نوکبہ نفس کوشیدند و تربیت ان
 تخم بای اعمال صالحہ شرفعت تقویت تو

طریقت میدادند تا اثر تربیت در تخم نفوس
 اما در صفت ظاهر شد و نور شریف نفوس
 قوت طریقت میدادند تا اثر تربیت در
 تخم نفس اماره صفت ظاهر شد و نور نفوس
 بر ظلمت نفس ناپدید و آن تخم که نسبت ذرات
 خرد با آن زاده بودیم بخود جنبیدند ستره
 را در سر برین کرد و در زندان وجودی
 در بجه بقصا هوای عبودیت مقام شریف
 گشاده شد و خوراد رحلین خود زانه
 بودن ملاصت کرد و کف چون میبویا
 بنزدیت ترکین از این حلین خلاص ^ک نلا

چرا که عهد و اجتهاد در میان جان نمی بیند
 پس تا اثر عنایت اولی از زاد و کار بستد
 هر ساعت بعد از میگرداند و شوق عجز
 از زبانه میبشود و او از غلبات شوق
 و رغبات ذوق در کثرت مجاهد و جو
 معامله میباید و از هر حرکت که بقانون
 فرمان میکند نور در بگو متولد میبشود
 قوت ایمان زبانه میبشود که و بزرگوار
 ایمان نامع ایمانهم و آن شجره عبودیت
 هر روز نظر او بر دیو میبکشد و از غلام
 سفله بنامه علو ترقی میکند تا شجره نما

از دانه پیرنا بد که وکنم امواتا فاشنا که
 ثم پمپکه ثم پمپکه اول دانه مرده بود
 و چون بنه سر پیرنا آوردند و زند ^{شد}
 و از مرتبه دانکی بکل پیرنا ملد ^{شد}
 و مرتبه شجره رسیدند و دیگر باره شها
 مانند دانه مبرند و در کوفت شکوفه
 درخت پیرنا آورد و بر شاخ زند
 گردانند از کون شاخ سر پیرنا آورده کفن
 شکوفه بر روش بستند و نفس چون با بن
 مقام رسد حق باطل را می شناسد بد
 لهذا محق با عالم غیبشنا میشود اما خطر

از دارد که بنیاد و سوسه شیطانی نایب
 عجب نیشانی از شجره عبوتت بلغام زار بیند
 که ^{المخاض} خطر عظیم مانند شکوفه
 از جنس دانه و شجره خلاص یافتند و بر سر ^{شد}
 اخلاص امده و طفل تازه عهد که از ^{شد}
 پیر ^{شد} نامه و در قاط لطیف شکوفه
 پیچیده شده و هنوز بکمال نرسیده
 خطران دارد که بیاید سخت با سرهای
 نا بطل شود پس ما دارم که نفس در این مقام
 که ذوق غیب الهامات حق را یافتند و در
 ترک بکمال بختی نرسیده و ترک باطل افتاد

حق نموده و از صفات ذمه نبرده و در اثر
 بصفا حمیده زنده نماند که موثرا قبل ان
 تو توایم ان ضنه که ایلیس وقت خود شده
 بقصد یاد لعنت شکوفه و از درخت
 قبول بر خاک بر خاک مدلت افند و از کوه
 ملهمکی شمره مطشکی نرسد و از تربیت
 محرم همانند و بحیرت گرفتار شود و
 در شکوفه کی بچیده و ناچیز شود و نهایت
 مقام ملهمکی انست که نور حق در دل
 متمکن شود تا بهم پیه نکرده که المؤمن بنظر
 بنور الله و این مقام کمال معاد این طایفه

بیت
 ۱۰

و انوار الطاف و فیض حق از پس حجاب صف
 ارواح انبیا و اوصیاء مد ایشان میسرند
 و بقدر احسان نور فیض از ان ارواح در
 متابعت ایشان سعی و جهد و طلب میسرند
 اند و چون در مبداء روحی از این طایفه
 در مقابل روحی بگرا فناده از اصحاب
 صف اول بهمان مناسبت پنجابان فیجایا
 روحی ناخواص ایشان از دست محبت الفت
 زبانه باشد از دیگران و بقدر معانی
 مجاوره شناسائی و الفت و محبت میسرند
 اند که الارواح جنود مجتهدة فما تعارف

منها ابلغ و ما تناكر منها اختلف و دره
 ايتها بقره خوما كه دران ذوق و حلاوت
 محسوسه منفعه و در تخم ان نبتت مرهبت
 باينكه معاد ايتها الكرمه اعلا عليتها
 اما شريف قريه جوار انبياء و خواص انبيا
 مشرف و با ايشان نباشند كه اولئك مع
 الذين نعم الله عليهم من النبيين و الصديقين
 و الشهداء و الصالحين و اما در مقام
 عندت في مقعد صدق عند عليك
 مقعد ربا ايشان نباشند و خصرت لثا
 لشريف مقبت و از براي همه محبا ايشان

كرد

كرد كه المره من احبا ما درك اختصاص اهل بيت
 و منت منبت لبلان سوخته رسيد كه
 سلمان منا اهل البيت و شرح ابن مرتبه
 در فصل سابق گذشت **فصل** در
 نفس كه انزالوا له نامند قال الله فيهم ظالم
 لنفسه و قال النبي كما تعبثون تموتون و
 و كما تموتون تحشرن بدانكه ابن مرتبه
 عوام مؤمنان و خواص خاصها است كه انوار
 ايمان در دل دارند و بصورت معامله كا
 مينمايند و خدا عز و جل ايشان در قرآن مجيد

ظالم

ظالم نامید زیرا که ظلم بر نفس خود کرده اند و
دیگر آنکه خود را بپایان بظلمت ظلم معصیت
پوشانید اند و عادل نبینند که الدین
امنوا ولو یلبسوا ایمانهم بظلم اولئک لهم
الامن وهم مهتدون و اینها در دفع
اینقدر میمانند که نصیب اثر از صفا
جوانه و مسبحی شیطانی از ایشان نباشد
و بعد از آن مستحق بهشت کردند که بجز
من النار من کان فو قلبه مثقال ذره من کفر
و اینها مانند جویزند که در آنها مغز ایمان
باشد

باشد اما پوست تلخ اعمال فاسد در اندام خیر چند
پوستی که حاصل پوست است نمند طفل مغز را از
دم پوست خلاص نمند پوست است که اثرش نماند
کلیما فضیحه جلوه هم بدنام جلوه را غیرا و مغز را
در پوستها بی لطف حق ببیند و بر صحنه نبیند
و بجو الخوا علی رتفا بدین از حد کفر و جوار حق
این طایفه فرموده و انتر و مر جو لا مر الله اما بعد
و اما تو بعلیهم اگر فضل باقی نماند ایمان او را
در نیاید پیش از مرگ اگر چه بیک نفس باشد بنیم
نقحات لطف خداوند میباید با او رسد

نازد لشکنه و جاحنه این نفس بر ابد است
 این و بدست برید با دامن جو زلف جانان آورد
 و انصوح کن ناشد ما نو کرد ای بار تو جو ایشا
 دار زینهار بگرد هیچ بیگانه مگرد و در حیا
 در کدو نهاد او بدین ابد و ایش ندانست
 معامله او زندانچه بسالهای زلدان تو
 از او میبویند ایش ندانست بیکن نفس بیوزند
 و لو از رحم مادر هوائی که هار به صفت بود
 که فامه هار به برانند که الله توبه و توبه وضوح
 او را بیکد چنان با الله که کوفی هرگز بدلا این
 ملوث

ملوث نبوده که اللاتب من اللاتب کن که ذریع چو
 در او نصیب رخ نماید بر در رخ گذرد
 از در رخ فریاد آمد که جز با مؤمن فقط اطفا
 نور کعبه این ایشا از الب با من که در رخ چینه
 در وقت ان صفاد هر نفس او ام است چو
 نسیم صبا عنایت بر دزد و ایش صفای زنده
 ضمیر هر و نور توبه که از او اوصفت توبت
 در دل تو بجا کرد فریاد بر در کان در رخ
 وجود توبت یافت که جز با نایب که تو اکنون
 محبوبی که ان الله یحب التوابین و یحب من اناب
 مشغولت بر نماید و در رخ تنگ حوصله

هفت رکه کجا نابان خارد عشاق تراشت
 لبث ننگ ابد و از هر چه بدات شان ننگ ابد
 اندر همین وزخ ازان سنگ ابد که بر تو خوردنا
 بد ننگ ابد و نفس لوامه که چه در عالم ارواح و در صف
 ستم افتاده اما از انار شراب طهور و فضا ضد
 حق که جاها مال امانت و سقیم ربهم بدست
 دار در صف اول در مجلس انوار و اح انبیا و اول
 مهلبا و انبیا مشاهده جمال محمد نوش میگردند
 جرعه ازان بار و اح اهل صف و در میچینند
 که شربنا و امر قبا علی الارض جرعه و لا درین
 کاس الکرام نصب و جوی ازان جرعه باهل

سهم سپید از سطوات بوان شرب مست شد
 ربان بوجوی این عالم میو کنند بوان بوکر خرا
 دنیا کنند و از غمخانه لذات و شهوان
 ان بواز هر خم چاشنی بر میداشند و چون
 هیچ رقان بو نیافند که در خم خاها طاعت هم
 و بوی بردند که اگر مار و نکی بدید با هم زانجا
 باشد نو زانجا اعتبار ازان بو بردند و ان
 نکداش که از خم شهوات دنیا بکاره مست
 و بلدات شهوان و امر که ندینانکه بخیر از
 دنیا مغر و رشند و نیز نکانی پیروزه و دنیا
 دلفض کنند با نعیم فی ان و امر که نشد بخواه

الدنيا واطشواها كما جاء في المرات فضلت
 مبهكتبند وگاه ساغری زخخانه طاعتا
 روحا صیقلند خلطو اعلا صالحا وخرسینا
 از خخانه شهوار نبوی طای نوشتی نفس لومه
 باخو جوین ملا من پوشید و غم از آن خمر که
 او زاد کار دنیا کران کردی رو بکار آخر
 او زد نا عتابت بج علت از کمال عاطفت
 بیکاری بد کردی عی الله ان توبی علیهم ^{خیر}
 و نقد معامله عمر زاد و بونه توبی خند
 بانس شوق از یکدزد و بجز از کبای خند
 بر او اندازد و او را بر بنخالص مجرور داند

که آن الله

که آن الله بجهالتوا بین و مجلبه تطهیر غم بالقد
 شاد که ما کردد عمر از نظر توجار وانی کردد
 کربار بد زخ بر از کوی تو خاک آتش فریب
 زندگانی کردد و اینچاقص لومه محل نم ^{کرد}
 که در اقصم بالنفس لومه فصل چهارم
 نفس اشق که انرا ماره کونند الله تعالی
 لا یصلها الا الاشیف الذی کذب تو و تو ما
 النبیه حفصا بجنه بالمکاره و حفصا النار
 بالشهوات بدانکه سالکان و قفسه عدل و تقوا
 و سعلا و طایفه اند خواص عوام و اشفبار ^{که}
 شق و اشف اما خواص سعلا بقصد پیغمبر بر شایجو

بیتا

بما مقلد صدق من يدور مقام عند
 كان المشهور في جناتهم في مقلد صدق عند
 مقلد عوام عددا بقدر مخالف نفس هو
 ترك لذات وشهوات برادة طاعة فيها
 شعرت بما جئت در جان منبر که وامن
 خاف مقام ربه على النفس عن الهوان الخيرة
 الما وشف غاصبا ابن منسكده هو فقه
 نفس ثابت بر مخالفه حق مقلد وقيد
 استبقا لذات وشهوات نفسا بر جاعصبا
 حق بجاد وزخ ودر ركات ان منبر منسكده فاما
 طغى واثر الحبه الذنبا فان الحجم هو الماوى

واين

واين طايفه اكر چه بشقاوت عصبا حق
 مخالفه ها كرفنا زند ما دلشان ببحات
 ايمان و تسليم فرما حق و كرامت كره بر كره
 تو بوندگاشتم هرگز ز سر كوي تو دور گشتيم
 و دولت ترا دلش و صد تو جفا بشان
 حاصلت اكر چه عمل كان بجا ايمان و رده اند
 و چو بوعبد حق بدوزخ روند كه عالم الله
 شقوفى النار لهم فيها زفير شهيق خالده
 فيها ما دام السموات والارض الاما تها
 و تبت كل لاله الا الله و شفاعت محمد و
 الله ايشان هميشه در ايجانكذار و تباشنا

الا

الامان سواد الله تبارک و تعالیٰ معصیت غایت از روزی بخانه
 بایستد معاصی ایشان نمیشناسد که او اشرف کمال
 و منافقانند که بکلر و بطلب دنیا و تمتع آن اند
 بهمگی همت متوجه است به لذات و شهوات و متعاشقان
 و خوفی شده اند بپشت بندگی و آخرت که بر اند
 نسیم باقی را در ستم فانی بچند روز دنیا زانامه بد
 بناورده اند که مگر در بدحشر دنیا قوتی در آنها
 و مقاله فی الاخره من نصیب چو این طایفه بود
 کلمه توحید اهل بیت شفاعت محمد رسول الله را
 ندانند در روز محراب بخدا بمانند مؤمنان
 و زود باشد که وان منکر الاواردها و لیکن صل
 بند

نباشد صل اشرف باشد که لا یصلها الا الا
 الله که بت تویی در مطایفه اهل فن و عصبان
 و کفر خدایان بنفقات و کاز در روز محاسبه
 داوند چنانکه امان محفوظ مقلد سبب اصل کفر
 نیز محفوظ مقلد سبب کافر مقلدانست که کفر بینه
 از صادر بود و اهل ذلت بافته و از آنها فرگرفته اند
 که انا کعبنا ابائنا علی اقراننا علی اثارهم مقلدان
 و کافر محققات که تقلید کفایت بود و بطلب دنیا
 برخوانند در تحصیل علوم کفر بیخ و مشقت
 بسیار کشند اندیشه های بدست آورده اند و کفر

الامان شاء الله ببقاؤه وعصديته غايته ان در روز محاسبه
 بايند معاصي ايشان بخشيد باشد كره اشغول
 و منافقانند كه بجاي و بطلب نها و متعازي او
 بمحرمات متوجهاست لذل ان شهر او متعاقبا
 و جوفيه شده اند پست نيك و اخرون كره اند
 نعم باق زياد و تعم فاني باجنه و نيار انامه
 بناورده اند كه مكران بر بدعت الدنيا قوت منها
 و قاله في الاخره من نصيبه چو اين خطاب بود
 كله تو حيد اهل بيت شفاعت محمد رسول الله را
 ندارند در روز محاسبه مؤيد و مخد بمانند مؤيد
 و زود باشد كه وان منكم الاواردها وليكن صل
 ينذ

باشد صل اشغول باشد كه لا يصلها الا الا
 اللذ كذب توحيه مظانفه اهل فسق و عصبان
 و كفر و خذلان بفتات و ركاز و روز محاسبه
 دارند چنانكه ايان محفوق مقلد شبها اهل
 نيز محفوق مقلد شبها كافر مقلدانست كه كفر بانه
 از صادر و بيد و اهل ولايت نمانند و از انها فرود
 كه انان عجزنا ايانا على انه و اناعلى انار هم عقده
 و كافر محفوقانست كه تبليد اكنافه و بطول
 برخواستند و تحصيل علوم و كفر بچ و مشقه
 بسبا كشيده اند شبهها بدست او رده اند و نيز

صانع با اثبات صانع ناصح که مختار نیست و کما
 بجز ثبات نیست عالم عدل است هر که فانی
 شود شد و در شایسته این سخنان بی نیاییم ^{فیه}
 و توهمات پریشان نموده اند اظهار حکمت ^{فلسفه}
 نامیده اند بقالی الله عما یقول الظالمون علوا کثیرا
 و منافق نیز بود و قسم نیست نفاق در اسلام
 و نفاق در کفر اما نفاق در اسلام است که
 خصم را بغیر فرموده ثلث من کن ضمه منافق ^{ضمه} من
 کان فیها خصله منها ضمه خصله من النفاق ^{ضمه}
 بدعا و از صلح و صلحی زعم اندر مسلم از حد
 کذب

کذب از او جدا خلفه را از انتم نفاق و نفاق در کفر
 چنانست که در زبان و بیجا و مباهجا و امتنا
 ایشان میکنند بسلامت نان میگویند مسلمانیم
 و اعتقاد بملک شما داریم چو با با جلس خود میزند
 اعتقاد خود را اظهار مینماید میگویند ما مسلمان
 استم ما میکنیم چنانچه خدا عزوجل از ایشان خبر
 داد و از القوال الذین امنوا قالوا امنا و اذاعوا
 الی شیاطینهم قالوا انما معک انما نحن مستهزون
 و هر کس که کفر خود را پنهان کند بزبان دعوی
 مسلمانا بدو از این منافقان است مرجع ^{معنا}

منافق است که فرموده ان للمنافقین فی الدنک
 الاستغفار النار والاسفاه فلادونک سلاسل
 که شناسند شکر نعمت بمان که تواند بگذارد
 ای قبله هر که آمد کوپ ^{مقبل} درود جلدی بخندار
 سوز امر زکی که تو بگردانند فرود بگذارد
 رو به بپندد رویت با چند هزاران که دروا
 ادی که داشته اند و بچندین کونیه که او را
 مبتلا گردانند اندا که نه نظر عنایت خداوند
 فریاد رسیده که او کند باز دامگاه دنیا
 که از اسه زین للناس است به سبب آنکه بیه

حب الشهوات است حیگونه خلاصه باید بصورت
 ستر از این دامگاه هفتاد من النساء والبنین
 والقناطیر المقطرة من الذهب الفضة والحل
 السومة والانعام الحرف پاشیده شده و پاره
 همه سلاسل و اغلال را بر این دامگاه از این هفت
 ذلک متاع الحوی الذی یاتک سر ناپه همه درگاه
 در گمان و رخ زین للناس است از هفتاد
 حب الشهوات هفتاد رید و رخ کنده اند
 لها سبعة ابواب هفتاد از انواع شهوات
 بر رگستان تمامه اند که حقت النار بالشهوات
 و تخم این هفت شهوات زار و هفت عضو نشا

کاشانه ند و پنج حسن ز ابریدیتا و واراشه اند
 نامبدان نزه سال بر شجره صحتی نمره شهوید
 آمد سبکدان صاحب شرع ز اباعمالی ان خوشا
 اند بر هر عضو خراج سجوی طهاره اند که اثر
 از اسجد علی سینه از کف و کندانار ان انجام از
 تخم سگات اخرو سازید در زمین عبودیت بدیت
 شریعت نوازید که الدینا خمره الاخره و
 عاطفت و الجلالی عنایت لایطاطافه
 هم از بدایت فطرت عبودیت رجات بزمام کشیت
 و سبق الذین انفقوا بر جاده و اما من خائف مقنا
 رتبه بقدروم فی النفس عن الله بمفاد وان الجنة

هی الماکور سائید از لطف تو هیچ بند نومیدند
 مقبول نوجز مقبل جان بدندش لطف بکدام
 پیوست می کان ذره به از هزار خورشیدند
 و غرض صفا از سطوالا اباطافه زاهم از میدا
 خلفیت بر جبهت رکات بتازبانده قهر سبق الذ
 کفر و بر جاده فاما من طعی بقدمه و اثر الحبو الدینا
 بمغافان الحکم هی الماکور و انبند که هولاء فی الجنة
 و لا ابالی هولاء فی النار و لا ابالی اکر نه عننا
 بر علت کبریا بجا بر او روز کند هم سلا
 مکر و چگونه توان جیت بند طلسمات اعظم را
 بکدام قوت توان شکست سپر آمد ز خوشتر

میباشد برخواستند زجا ن تن میباشد در
 هر کس میزند او زنت زین کور و
 بندش کن میباشد سوگند آتشی سلوک سر ^کها مگو
 شاید از دست پناهی هر کدی بخیرخوا این فرخ اعظم
 و کار معظم نیا بد اگر از فضل بلبس و تلبیس
 خلاص توان یافت و بالباس اسلام و کسوت
 ایمان از این جهات جان توان برد این است و کلمه
 تمام معارفی مستد اللهم خیرنا خیرنا خیرنا اللهم
 خاتم من دران فضیلت و فضل اول
 در شان ملک قال الله تعالی نادر و دانا حجتنا
 خلیفه فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا

تبع

تتبع الهوی فیضک عن سبیل الله قال الله
 السلطان ظل الله فی الارض ^{مطلوب} و هو البکر
 بدانکه سلطنت خلافت نیابت حق تعالی
 در زمین و حضرت پیغمبر سلطان است این خلا
 خوانند در زمین و این هم بجهت خلافت است ^{زنا}
 که در عالم صور چون شخصی در باجم باشد ساید
 بزمن افتد ان ساید خلیفه ذات او باشد در ^{من}
 و همه کس میگویند این ساید فلانست و هر چه ^ن
 شخص باشد از آن بعکس در ساید ظاهر شود
 و بدان الله خلق آدم علی صوت اشارة ^{بیت} باین
 و چون حق تعالی درهما که مرعیت از اسرار

لطف خویش بنابر بود بخت طرازه و این خاصیت
 داده که اگر سائبان بر سر شخصی افتد آن شخص
 سلطنت و دولت مملکت نابد پس هرگاه خورشید
 از کمال عاطفت بنده را بر کویند بعبادت
 الهی مخصوص گرداند و بیعتات پذیرد و عکس
 ذات صفا خداوند منع کند بین تا آنچه
 و دولت عز و کرامت در آن ذات مشرف و گو
 مکرر تعقیب سازد و کثیر بخالصند در آن
 ذات شریف گوهر لطیف است که هر اهل
 دنیا اهل را که بنظر عنایت ملحوظ گرداند مقبول
 مقبوله چنان گردد و بهر که بنظر قهر نکرده

همه جهان گردد که نوحی خلفاء الرحمن من رفعتنا
 ارتفع و من وضعناه اضع و ملوک در و طاعت
 ملوک دنیا و ملوک دین ملوک دنیا صورت
 لطف قهر خداوند و لیکن در صورت خویش
 بندند و از شناخت حق محروم مند صفا لطف
 و قهر را ایشان اشکار است و بر ایشان اشکار
 و بر ایشان اشکار نیست همچو ماه رخ که از خیال
 نحو بر خوردار ندارد و دیگران از خیال او
 ذوق نظر ندارد که ارند و اما ملوک دین
 مظهر و مظهر صفا لطف و قهر خداوند بندند
 اعظم صورت را از کلید شریف بندست طریقت

کثوره اندر خرابی و در فتن احوال مصفا
 که مکنون و مخزون بنیاد نهاد ایشانست
 حقاقت مظالم کرده اند و بگریز من غرض
 فقد عرف به سبک و بر تخت مملکت خلافت
 و بر سلطنت سرمد و از ارباب تم استغیا
 و ملکا کبیرها لکبت نشسته ان الله ملوککم
 اطار و همه کن ایشان داد و تحت فرمان چه سلطان
 و چه دبا و چه افان و چه هقان که چه بر
 اما باد که انده اند با ملک زند پوشان سلطان
 حیکار دارد در بر مرد تویشا خاقان حیکار
 بانجام عشوایان غم و اچه اشنای در کردن حیکار

حیکار دارد شاد روان همت ایشان از شهر غدا
 شهر دو واحها شهر نیک دارد چه در یک نفس کرد
 دو عالم بر میابد و کونین اقطاع ایشان را بنیاد
 هر یک از شهر است اقطاع امن کربان کربورام بر
 صد هزاران ترک دارد در صمبر هر یک از خواهم
 چو سلطان صمبر و لیکن تحت عظیم و دولت
 کبر و زانت که صاهمه را سلطنت مملکت
 و دنیا کرامت کنند تا اختلاف وان لنا لا اله الا
 والاولی متصرف هر دو مملکت کرد و چنانکه
 دار و در را این مرتبه از این داشتند که نادر او دان

جبلتک خلیفه فی الارض الایه و نفره و تدبیرها
 و دستور او عالم از بزرگه در خلافت حق جل جلاله
 داخلند تابع افتاده اند بر خلیفه رعایت حق
 همانند او و جها که می و عدل کثیر و رعیت
 پرور و لازمت بان رعایت حق سلوک در
 دین و حفظ معاملات شرع را با بیجا آورد
 و قضا نماید بر اهل بیت و شرایط نبوت را احیا
 حکم و ارباب رفیعان را هیچ بهانه نماند که گویند
 با صورت ملک و دار دنیا و اشخاص بمصالح خلق
 از صنایع دینی و فواید سلوک حق و معانی ملک

ملک

ملک تا مشربان ایستاد برای تقسید حق مساعدت
 بزرگترین و سهله ایستاد برای فقر مجتهدان
 از بیخمت استیجاب طلبت نمود که رفیع الایچه را
 که ملک تمام بیشتر معین دین است نبیور علم
 در آن داخل است بیستما خوانست که بنفس مال ره
 رعیت از جزو التز و خویش و طهور و چیزند
 دروند ها و دیگر استیوالان سلطنت نبوت
 خصم عرب کند و با بنها همه تقریب و توسل جوید
 تا چند آنکه استیاب تقریب بود در خبر دیا
 شود و نیز سلطنت و پرورش صفات همه چیز

کاملترین نسبت آنکه نفس اگر پرورش یابد بصفا و زینت
 بمقایم رسد که دعوی خداوند گردانند فرعون این نهایت
 صفات است و اگر بصفا حقیقه پرورش یابد بمقایم رسد
 باحلاف الهی شود و این نهایت صفات است و کمال این
 که مخلوق باحلاف الله فرموده است ^{و فرموده} اللهم مکارا و مخلوق
 و هو ساطع نورش بکمال بافتنای حق و زینت
 که حاضرین صفات است برای این بار سلوک و تا خلاص
 در علوهت بصفت از غلجهر طایفه موصوفند
 استحقاق مرتبه غنا و حمد عاقلان را غنی بافتن مسلمانان
 با آنکه سلطنت میکند ممالک از نیل و سبیل و از قسطنطنیه
 تحصیل

تحصیل الهی و در روشن شکسته است بسیار با او ان
 لغه را مجبور و مکلفت میکند خالص میکند و سلطنت
 معنوی بعبودیت با ضامن اعتبار از این سبب است و اوقات
 بر کائنات پیش از او بود و سبب آنکه بصورت
 او دانند و چیز است و آنکه خواص خود و طاعت
 نازینان و نیازمند نازینان از انجاسته مقصود
 در کنار نهادند و کلف تحصیل آن بر او نهادند
 بخوانند و کلف امتیاز او مقصود دارند این نهایت
 که بصفا کبر و کمان دهند از جهت تمام کتب
 صید کنند و بگریز و فرج و تعب و غم بختند
 مانع نازینان حضرت عزت بود و بجا آوردند
 مجبور

منجور که لعن و مقصود از مملکت و سلطنت
 در وقت درخواست و رحمت او خوار و خوار
 که در آن فصل الله علیک عظمتها و کمال مخلوق باجلالت
 الله که فضل عظیم عبادت از آنست ^{و انحصار} دارند
 بجانها از شکر و اوست که و آنکه لعلی حلق عظیم ^{و صفا} سریع
 که موی خواست تا بقدر کمال درین نظر الیک ^{کنند} صید
 شواست از غنای و اوج کبریا ن ترانی را که ^{فرا} در صید
 لطف و اعزاز نیست بیخبر از آنکه ^{الذات} الله است
 نه آنچه حقیقت آنست که انحصار هم ^{و حد} صید و هم صیاد
 بحقیقت مرغی بود از شایبانا من الله بر خواسته
 در صورتیکه بخت ^و الی الامور و ^و امر کرد که آنگاه ^و جز

میکرد

میکرد زیرا که بزوال او در کمال کمال کمال ^و مرغ ^و مرغ ^و مرغ
 وانه هم و شمع بود و هم پر و نه ^و سیمین ^و اراد ^و اول ^و با صد ^و کمال
 منت درخواست ^و به ^و ملک ^و لا ^و یبیت ^و لا ^و حد ^و من ^و یوک
 زمانه مملکت ^و بی ^و نیاز ^و مستند ^و دارند ^و در ^و به ^و با ^و رحمت
 باز خواست ^و الفیضا ^و علی ^و کر ^و خید ^و اگر ^و فنار ^و کردند ^و در ^و زلزله
 با فانی ^و حید ^و حید ^و بحر ^و عن ^و کر ^و کر ^و می ^و است ^و اگر ^و دانستند
 و در این ^و اشار ^و است ^و که ^و بخوار ^و از ^و خواست ^و در ^و او ^و زند
 پیوسته ^و عقیق ^و از ^و خواست ^و کرد ^و دانستند ^و پنهان ^و به ^و چو
 ناز ^و بن ^و اسر ^و بعبده ^و بود ^و در ^و مقام ^و رسد ^و مملکت ^و در
 جهان ^و ای ^و کمال ^و جز ^و عرض ^و کرد ^و نه ^و بکوشه ^و چشم ^و هست ^و از
 ناز ^و و ^و شیب ^و هیچ ^و ناز ^و نکر ^و است ^و که ^و ناز ^و غ ^و البصر ^و مطاع
 در ^و خواست ^و باز ^و خواست ^و مقصود ^و و ^و جهاز ^و از ^و در ^و کمال
 نه ^و اندک ^و لغت ^و ای ^و از ^و است ^و تبه ^و الکی ^و بی ^و نکر ^و از ^و کلبه
 انحصار ^و نیز ^و اخرج ^و میکند ^و و ^و میکند ^و از ^و ناز ^و ناز ^و ده

مان

مذاکوره زوجه و سبب آنکه پیغمبر صلی الله
 کرم و سخن الاثرون الساقی بود و مقامات که جمله
 انبیا و مد عمرها در آن بران عبور میگردیدند
 هر یک در مقاماتند چنانکه در درصق و نوح
 در دعوت ابرهیم و زکریا و موسی و کمالند
 علیهم و کلک و در در خلافت سلیمان و ملک
 پیغمبر هر جمله عبودانند بیک اندیشه اولی
 الذین هدک الله فیهم اهدوا و از هر یک که زاید
 که سخن الاثرون الساقی و بمقامات رسانیدند
 که کسی شریک نبود و فضیلتها را در آنکه هیچ کس
 نداده بودند چنانکه فرمودت علی الانبیا

بنت چونکه در کرم و در هیچ مقام نیستند
 و در حال عبور میگردند با و در آنکه هر یک
 بین ان کون نبیا فقبلها تحتر اجمع بود و منبع

بوما

بوما و نیز در بست که انحصار فرمودند و بنای خراب
 الارض یعنی کلیه جملات زمینها را نیز من آوردند
 گفتند اگر خواهی چنان کنیم که کوهها مکه میزدند
 و هر کجا خواهی تا تو روان کرد و من هیچ قبول
 نکردم لاجرم جمله مالک جهان را با من فرستادند
 که زوی علی الارض فارغی و مشارقتها و مغارها و سیلغ
 ملکات من و ما و ولی منها من اختیار کردم که پیغمبر
 در ویش باشم و فرمود ان استبد ولد و لا فخر
 ممکن از این عظیم و چگونه نباشد و لیکن مقصود
 آنست که بیکدیگر میترسند از آن زمین دست نزنند
 و جلد زاده خدا میدارند و آنچه مغرور صلا
 انست بر داشت انحصار چنین کرد و مقصود از انست
 اینست که سلطان با این الات واردات با کند
 پنهان عتقها با و در شهنشواره پروردار ملک

در هر یک

و هم رسا بشود و جمال خسته غزنی بنا و اعرت زاد با
 کیمیا عشق و از خود لها ساختند غاشقا فتن
 طلب بن در کجا با ما بخند غیر سلطان عشق
 چون ز سر معلوم شد محجول خواص با سوگوار
 برداختند در کده شند از زمانه از مکان مرغان
 در هوای نیاز و آسایشها ساختند بی چون پیمانها
 حق قیام نماید از متابعت هوا الجنای کند و رعایا
 در پایه در و حصن خرابست کف نیسانست سلطنت
 خویز آورد و دفع ظلم مظالم از ایشان بکنند
 بتکدی و پادشاهی بدهد تا نیست که خلافت حق
 رسا و خلاصه افرینش شود که مقصود از افرینش
 سه خلافت است که افری جا علی الارض حلیق و کور
 بظلم و متابعت هوا و مخالفت خدا متغول شود و
 فتنه غضبنا و ابلهین و خویز نباشد متغولین

ای که کرد که الالعنه الله علی الظالمین زیرا که جو
 هوا و شخص غالب شود متضرر او امر نواهی هوا باشد
 و هوا هر خلاف نماید هیچ چیز نیست انحصار
 قیام نمود و عو خدای کرد که او این من این المهر
 هوا اگر فرعون و عو خد کرد و جو کرد و اگر بخت
 کوساله بر سبند هوا بر سبندند و اگر جمعی تا از
 خدا گرفتند بجا گرفتند خسته بی غیر فرمود تا عید
 بعض علی الله من الملوک و بحقیقت هواست که خدا
 انکب است که ولا ینبع الملوک فیصلک عن سبیل الله
 ای که تو خدا انکب و خدایان تو خدا از او فصل
و من رزقا علیا قال الله تعالی انما یخفی الله من
عباده العلماء و قال الذی العلماء و منه الانبیاء
وان الانبیاء لم یورثوا بارا ولا درهما و لکنهم
ورثوا العلم فمن اخذ فقد اخذ بمحض و افرید انکب

شرفی ازین سبب است ازین تقریبی و علم نافع
 است که مورد شرف از خدا شود و این شرف است و این
 در نوع علم بیشتر گذاشتند علم ظاهر که علم شریعت
 طریقت است علم باطن که معرفت است که در علم
 جبرئیل از عیال نبوت رفقاً و ارفق و محال است
 مع الله رفتن قهراً حضرت رسالت صبر کرد
 فاجری علیه عین ما اوجی ذول است نبوت جوعه
 انجا بجا مالامال است کرام بر جا حکم و سوزنک
 عالم طلب بر بختند که ما صلی الله علیه و آله و سلم
 و صدقه و صد و علی بن ابی طالب از به تعلیم
 و علم ادب الایمان کلها بواسطه مره الاویج و
 بدین برای عکس ام الکلیات تجر صفة عالمی الاریاب
 کرامتند توجوه ازین بان مرغانه چون ندید
 شیخ البانی اما که از این معات محرم مندر بالکلیه

چند که فرمودند و فرمودند چون از این نوع
 علوم در این باب چهرت شوند با نکار تلمی نمایند
 چنانکه حضرت یغیبر فرموده ان من العالم و کتبته
 المکنون لا عملها الا العلماء بالله فاذا نظر بها
 لا تنکرها الا اهل الخبر بالله و مقادیر اسود
 میکنف حفظن من رسول الله ص و طاب من العلم
 اما احدهما فقد نبئت و اما الاخر لو نبئت لبلغ
 هذا الحاقم و علماء طایفه اند یکی آنکه علم
 ظاهر دارند و در آنکه علم باطن دارند سیم آنکه هم علم
 ظاهر هم علم باطن دارند و این بیجا نادراست
 در هر عصر اگر دو سه کس بهم رسیده اند بلکه
 بر یک یکی از این شرف و غیر عالم ظاهر است
 و قنایند عالمان در بنادول و شاهان

باشند و آن حالست که علماء ارضه کانی باینه اسرار بر سر
 خور و انبیا علی الحقیقه بیضا بنفرد که مشرک و مظاهر
 باطن باخته اند که ان العلماء و انبیا و علماء ظاهر
 شده بفرانده مفتیان و مذکران و خاصا اما مقیدان و ^{بفرا} طای
 یکی آنکه بدل و زبان عالمند با علم و عمل و خیر و عیب
 دارند و با قوی صاحب بقوی اند و تحصیل علم و ^{نشان} شایسته
 برای نجات و رجا کنند نظر زجا و مان نباشد قطع
 خازند بر سر کج قناعه نشسته بر باد و از من عاقبت ^{کند} کج
 اینها آنها اند که مینمایند اما بختی الله من عباده العلماء
 دستیم آنکه زبان عالم و بدجه اهلند و غرض ایشان
 از امتیاز

از اموضن علم محصل خیاره و قال فی خلق و دریا
 مناصبت و پیوند صدق و فاج باطل و اینها اهل
 حق و سببا و بحقیقت ان افش که در میان امت ^{سطه} است
 چنین عالم فاجر و زاهد جاهل پدید آمدن ^{بموجب} حقیقی
 پدید نیامد چنانکه حصص اهل المؤمنین فرمود
 ما قطع ظهرهم عن الاسلام الاصلان عالم فاجر ^{و سبک} و سبک
 مبتدع عالم الفاجر زهد الناس فی علمه لما ^{بهر} بهر
 من مجوره و المبتدع الناس بر عبد الناس ^{و عینه} و عینه
 لما بر من سبکه لاجرم شیوهی علماء سوره ^{و هله} و هله
 مرثیه و درویشان کدا که دین دنیا مینهند ^{و هله} و هله

بزرگاه

بزرگراه ملوک مبدک میکردند بدیدار اغنیا
 با تخفای برند بخوار و امانت خدا نهادند
 مدح و ثنا ایشان میگویند ترک امر معروف
 طعی از منکر مینمایند تا دری چندان حرمانند
 او کردند بارشوق و همدل نصیب کردند و اعتقاد
 امر و اغنیا فاسد شود و علماء و مشایخ حقیق
 بانها قیاس میکنند و مذمت نمایند بیچشم حقارت
 بخواص خود اولیای حضرت نکرند بکلی و
 از اینها بگردانند از غوایب قتل و صحیح ایشان
 مانند از نو علم و پر تو ولایت ایشان نصیب
 شوند

شوند از چنین علم استعداد و لطیف که لغو
 بالله عن علم الامتیع و مذکران حقیق بزرگوارند
 که بجزایات حق سلوک راه دین و سربعالیقین
 حاصل کرده اند از مکاشفات الطاف خداوند
 علوم لدنی یافته اند در پر تو افرا و بحالی صفا
 حق بینای حقایق و معانی و اسرار کشته اند و
 بر احوال مقامات و سلوک راه حق و قوف تمام
 یافته اند و از حضرت عزت و ولایت نبوت لایق
 مدالک و تربیت خلق در دعوی بحق مامور گشته اند
 اندک عمر و اعطاف نفس خود بر پاره اندک عطف نعل
 فان اعطفت فعض و الا فاستحی من الله و اذ و اعط
 الله

فقلب كل مؤمن قبول وعطا کرده اند کسبگاه
 و جنت نفس و نگاه داشته و هزار بار آتش
 لا ابالی خود در خون نفس صفا آورده و ^{بخشیده}
 ابر عرفان برده و خالک انبت او در ^{عشای}
 از حرابات دنیا و خجانه شهوات مستغلا
 نیاید بپندار برزاده و بجه فرغان بدو ^{مشغول} خلق
 شده و خلق از حرابات دنیا و شهوات
 و مستغلات بخطر بر قلبش محاسن ^{سد} مستعد
 و شر بر ظهور و تجلی حال ساقی و مقهم ^{تند} ربهم
 که با اشاره ذکر گویم با نام الله عز و جه شوق
 میباشند و ایشان را از فوق مشارب بر جان

میباشند

میباشند و سلسله شوق و محبت دل ایشان
 میباشند و بر عقل شناخته و ذوق و ذوق
 هر طایفه شریعت هر طریقه و حقیقت ایشان
 میکنند تا هر کس حظ و نصیب خویش را بقدر
 هر چه بر میدارد که قدر علم کل اناس مشرعی
 و اگر مرغ جانی از اشیائے تجهم پریده باشد
 بشبکه اولت افتد بدانه تجویز و در
 بقا و عشق و بند شود و باز سفید که ^{عشق} سخت
 و بدیع افتاده در تنگنای خلوتخانه میکند
 و چشم هوای نفس را از جهات مرآت در جهات
 بر میدارند و بطبع ذکر پرورش میدهند

تا آنکه

تا آنکه آن وقت انفات بمسواى حواله
 منقطع شود و تمام انرا حاصل کند
 و مستحق آن شود که زمین در دست ملک خدا
 و اینها خلاصه افروفتن و خلف حق و ناپسند
 و وارثان انبیا و توزندان بعبودیت پیشوایان
 مانند که علماء ائمه کاتبین حضرت رسول و ائمه
 هر کس بحال کمال ایشان بفسد که در ذوق قربان
 غیبت متواربند مطالعه مشاهد ایشان را
 دیده بابد که بکمال نور الله مکمل باشد
 روشن ندیدن آنرا بگویند مرغان غش زانسانها
 دیگرند خلق از ایشان همی سر ریش بپزند

که در خویش

که در خویش می بینند قیاس احوال ایشان
 بخویش و دیگران میکنند ایشانرا و اعطی
 از واعظان با طالمی از عالمان شهرند
 ندانند که لایقاس الملائکه با تحریف و جعل
 در مدت دنیا قال الله تعالی لا تترکوا الحقیقه
 الدنیا ولا تفریکوا بالله العزیز و قال النبیا
 حایلدنبا را س کل خطیبه خود منتهی است
 سعادت مؤمنان حضرت جلیک است که بیور
 ایشان نظر کنند در احوال زمانه که این کند
 پیر خدارو این بی غای مکاران از ابتدا غیبه
 ملک دوار تا انهاء کار و در کار چندی

بر نای چون نگر و جوان چو نو بپرداز شو
 گرفت بیدست هر کرا بهزاران نشاط
 و نافرور بر کشید و بیدر بکو خجرت هر باز
 بر کشید کدام سربالین خواند که انرا بید
 و کدام شکو را بر کرد که ندرید کرا نوش و را
 که نشین نداد و کوانان داد که نمک بر دل بر
 او نیاشد لعمه کوست پیش که افکند که غا
 پوستش نکند استخوانی بکه بخشد که مغز
 نمکید با کرا جان داد که از مرگش جان داد
 با کرا کلاهی بر سر نهاد که سرش را بیاد نداد
 که دل را و بس که پستش را نشکست که

از او خندند که مجرمنند بدانکه او را آفتاب
 گفت که کاندر تو دل بند همی بر خویشند
 خند که جز بخت چو تو چو تو دار پسند
 کدام دور را خواند که بدستش برین نراند که
 عزیز را خواخت که بمدلتش نکند آخت با که
 فرد وفا باخت که اخرد غایب باخت که با چا
 اسپر کرد که حاقتش اسپر نکرد که او را ^{روز} مملکت
 کردانند که چون مملکتش بر وزیر نکرد
 که در این شهر با که بر تختش ای نشاند که چو
 نغمه شطرنجش با شاه بر نیفتانند پس غافل
 چون بدید اعتبار بدعهد دنیا ^{با} غافل

دیوفا پیهم کاروا مشاهده کند بر سن غرور
 بجایه زود بر بخار جا و مال تنم دروزده
 فانی که راه تشو و یقین بداند که چو با بر
 دفا نکر دبا او هم نکند پس بر خود در خلق
 خدا از هر چها عار چه شتم نکند که در دنیا
 سر بر اندازد و بر دوجا عاقل از هر چها
 از او بخدا و خاق دساند با انکه در دست
 خراب شو و روزی تو که و کاشی راستی
 شود اخر هم از ان راستی زشت باشد بر دنیا
 مود از سن طلب چو بد آمد اگر با زرد
 نبیاستی شرم از اخر مجوزین پیش از حق
 از برای

از برای چو با ناگر که کاشی کند دنیا مویفا
 بود در مرنه مکن چنین در چها خاک کون
 هم در مخواستی چو چها بگرفت اسکند
 ز دار هم ندانست که چها از راستی شرم چها
 داراستی انهم شاهان ابرافق تو توانی
 که شبی تیغشان بسته که چوز استی و ز نظر
 کردی بی مردم و ز خاکه خورد کویا
 کج هم شای مجاز دایه خاک تیر باز کنی
 هر چه شنید ناشد معلوم ز این خاک اگر کویا
 انکه نیک کرده است بی باقی ماند و بد کردی

کتابخانه
مجلس شورای ملی
شماره ۱۳۲

۳۸۱

یکدم پیر و است بر کف عین از طامولف
پاینا چو سبک دانسانان کو که داناست
ایچ فردا زید خواهد غافل از زرم نازد یک
عاطف کن کمال بیناست هر کف ز چو کینه
خواهد دود کس خود از رفیر کشته کوشا
اینکه خلاق کار دنیا کس تا بر و لعین ابرین
از خلق را با کار دن بر و است **تمت الکتاب**
منتخب من کتاب السیاقی و جمع من شهر

صفحة المظفر باب ۳۸۱



المجتمعة النوریة

